

فردای بعد از مرگ

niceroman.ir

نویسنده: فریبرز یداللهی

اول دفتر به نام ایزد دانا

[Type text]

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

" فردای بعد مرگ "

فریبرز یدالهی

تقدیم به تو:

حس جنون

باغ پُر احساس

همه شور و شغف

آتش رقاصان

گل ریواس

یک بوسه

نگاه

یک لبخند

سهمی که من از

باغ ارم می‌خواهم.

وقتی مادرم مُرد، می‌خندیدم. می‌گفتند مادرش مرده و می‌خندد. من به عالم می‌خندیدم و عالَمیان به ریش من. سَنَم را به یاد ندارم. فقط می‌دانم که نمی‌فهمیدم مرگ چیست. شاید آن‌زمان مرگ برایم حالی به حالی بود. در کودکی همه چیز را به گونه‌ای دیگر می‌بینی، انگار رویاست، جهان را جور دیگر درک می‌کنی، همه چیز با شکوه است و اعجاب‌انگیز. شاید هم، درست همان باشد، چون آزاد و رها هستی. از نگاه دیگران نمی‌بینی، آن‌گونه که دوست داری می‌شناسی. باید بی‌بند بود به همین خاطر است که می‌گویند در بند نباش. نه در بند زمان بودم و نه در بند مکان. نمی‌دانم چه فصلی بود، آن زمانی از زندگی‌ام بود که فصل‌ها بی‌معنی‌اند، تنها یک فصل داریم و آن‌هم فصل شادی. مُدام می‌چرخیدیم، چون چرخ که می‌چرخد. چرخ و چرخ، بچرخ تا بچرخیم. چرخ و فلک نشان از چرخش کودکانه دارد، طفلست که نشاط بی‌بهانه دارد.

مادر می‌گفت:

زندگی زهر است، درد است

ولی شورِ عاشقانه دارد، مصرع شاعرانه دارد.

همین کلامش آویزه گوشم هست. چنان باید سخن گفت که بماند. مادر که رفت هنوز خود را نمی‌شناختم. چه خوب است که خود را شناسی، یعنی هنوز از شناخت پیرامون فارغ نشدی، مبهوت روزگاری! کسی نگفت چند سالت است. آن زمان کسی به فکر سال و روز و ماه

نبود. فرقی نداشت. زمان مُرده بود. حرکتی جریان نداشت. در این سرزمین مردم به عقب نگاه می‌کنند. هر روز حسرت روز پیشین دارند. ما مردم گذشته هستیم، مردم فراری از تلخی روزگار و دل به گذشته بسته. در ذهن خود می‌سازیم آنچه که می‌خواهیم. نه تاریخمان واقعی است و نه زندگیمان حقیقی. در نوسانیم، دوآریم، نخورده مستیم و غزلخوان، ما در پی تصویری از حقیقتیم.

زمان، از این بند بی‌زارم. دوست دارم در قید زمان نباشم. کاش می‌شد از مکان و از زمان آزاد بود. شاید نامش نهند لابلای این جهانی.

آن روز خانه‌ی ما شلوغ شده بود. همه بودند. برخی مویه می‌کردند. ما هم بازی می‌کردیم. هیچ وقت خانه این‌قدر شلوغ نبود. هرکه پی کار خویش بود و ما سرگرم. دلیل گریه‌ها را نمی‌دانستیم. اینجا گریه عادیست. همه به حال خود می‌گیرند. در آن حال و هوای بازی و چرخیدن، حرف‌های دیگران در ذهنم حک می‌شد. آنگاه که چشم می‌گذاشتم و یا مخفی می‌شدم تا پیدایم کنند، صحبت بزرگترها را می‌شنیدم. به دنبال دکتر معتمد رفته بودند. لقمان رفت که دکتر را بیاورد و دکتر نیامد. اسماعیل رفت و نیامد. پدر و خدیجه رفتند تا دکتر را بیاورند. دکتر معتمد گفته بود که عزرائیل دنبال مریض شما کرده و شما دنبال من. وقتی دکتر معتمد آمد، مادر بار سفر بسته بود. نقل است، دکتر معتمد در مطب ظرفی گذارده که بیماران وجهه مربوطه را در آن بریزند و هرکه ندارد از ظرف به نیاز بر دارد. خاله‌جان

می‌گفت هربار که به جای پول انداختن، برداری نتیجه‌اش این می‌شود، آن‌روز که باید بیاید، نمی‌آید.

پزشک بودن چه خوب است، همه انتظارت را می‌کشند، با سلام و صلوات تو را می‌آورند. شاید زین خاطر است که مادر این‌گونه زمزمه می‌کرد:

بیا طبیبم بیا حبیبم.

سخن زنان هنوز در گوشم تکرار می‌شود، یکی می‌گفت دق کرد. یکی دیگر؛ خوش بحالش زودتر رفت، دیگری؛ طفلک دخترانش.

خدیجه، چون همیشه نمی‌گذارد بازی کنیم، بهتر است در تیررس او نباشم. در صدر مجلس نشسته و مویه می‌کند.

خدیجه سر بر شانه خاله نهاده است. تنها کسی که دستی بر سرم کشید، خاله بود. شاید دیده نمی‌شوم. صفدر هم آمده است. در قسمت مردانه نشسته است. هم سنِ برادرم لقمان است. هرچه به یاد دارم لقمان از او کتک می‌خورد. می‌دانم نه تنها لقمان از او می‌ترسد، اسماعیل هم که بزرگتر است از او حساب می‌برد. چقدر خوب است که از آدم حساب ببرند، ولی نه، از اینکه از خدیجه حساب می‌برم ناخرسندم. کاش هیچ کس از دیگری حساب نمی‌برد.

فرستی به این خوبی نصیبمان نمی‌شود، به دور خود می‌چرخیم و فریاد می‌زنیم. سمیه می‌گوید آرام بگیر، مادر مرده است. ربابه دختر

خدیجه از من کوچکتر است، ربابه هم چون من شوق بازی دارد. در شلوغی، بازی گرمتر می‌شود. جا برای مخفی شدن بیشتر است. گوشم سوخت، خدیجه دیگر طاقت نیاورده، گوشم را چنان پیچاند که دردش برای همیشه ماندگار است.

خدیجه، خواهر بزرگم است، زود شوهرش مُرد. عروسی خدیجه را به یاد ندارم ولی وقتی شوهرش فوت کرد پدرم به او گفت: با دخترت به خانه‌ی ما بیا و زندگی کن، بر کارهای خانه نظارت داری و کمک حالمان هستی. پدر خدیجه را خیلی دوست دارد. بچه‌های اول همیشه عزیزترند. خدیجه که آمد همه چیز تحت سیطره خدیجه درآمد. خدیجه به حرف مادر هم وقتی نمی‌نهاد. این مطالب را آن زمان نمی‌فهمیدم. بعدها از سخن برادرها و خواهرم دانستم. سمیه می‌گفت: آمد کمک حالمان باشد و بال جانمان شد. برخی همه جا ریاست می‌کنند، شاید رئیس متولد می‌شوند.

پدر می‌کوشد تا خدیجه را آرام کند به او گفت: بگذار راحت باشند، اینها هم عزادارند.

خدیجه : عزادارند یا حرمت عزای مادر نگه نمی‌دارند.
پدر: چنان کن که گرد کدروت بر خاطر کسی ننشیند تا خدایا بیامرزد بگویند.

خدیجه: احترام امامزاده را متولی نگه می‌دارد اگر اینها بخندند و برقصند وای بر دیگران.

پدر: احترام زوری نیست. بگذار روحش در آرامش باشد. یتیم‌هایش را نوازش کن.

خدیجه: ادب مهم‌تر از هر چیز است.

پدر: این چند روز از تربیت بگذر.

خدیجه را می‌بینم که دژم و غضبناک به اتاق می‌رود تا ما را نبیند. پدر، مدام توصیه می‌کند که مراعات همه را کنید و کینه‌ها را به کناری بگذارید. من که کینه ندارم چرا باید به کنار بگذارم!

پدر می‌گوید: موقع آن نیست که خود را بگیری و نامربوط بگویی چرا که میت در قبر می‌لرزد. فلانی در مرگ پدرش، از همه خرده می‌گرفت که چرا نیامدید و چرا سو نگه نداشتید. پشت سرش می‌گفتند روحش بسوزد که مرده‌اش هم آزار می‌رساند.

سمیه معتقد است، برای دیگران طلب رحمت می‌کنی تا خود آمرزیده شوی. سَمیه، خواهرم مدت کمی مکتب‌خانه رفته است ولی به نظرم بسیار می‌داند. حرف‌هایی می‌زند که پدر را هم به فکر وادار می‌دارد. سَمیه می‌گوید آدمیزاد مدام بند می‌بافد، ناخواسته خود را زنجیر می‌کند. باید مویه کنی چه بخواهی و چه نخواهی. به راستی که باید گفت؛ امان از حرف مردم.

خاله دستی به سرم می‌کشد که مادرت به سفر رفته است. می‌دانم الکی می‌گوید چون همه آهسته می‌گویند: مرده‌است، نگذارید بچه‌ها بفهمند.

خدیجه تکرار می‌کند؛ مرگ حق است باید پذیرفت. وقتی خواهر بزرگم می‌گوید لابد باید اطلاعات کنم.

مادرم مکتب‌خانه داشت. شاگردان بسیاری نزد او تلمذ می‌کردند. همه قاریان قرآنند و در مجلس می‌خوانند، ولی صدای مادر گیرایی دیگر داشت. خاله می‌گوید حیف خواهرم که اسیر این جماعت شد، فقط از مادر، بیان خوب و لغزگویی به ارث برده‌اند. نمی‌دانم منظورش چیست! خدیجه همیشه می‌گوید باید بزرگتر از سن خود سخن بگویند. منظورش به گمان استفاده از کلمات ثقیل و دشوار است که مجبوریم به تکلف بکار ببریم. سمیه می‌گوید بلند آواز و میان تهی. خدیجه تعریف می‌کند مادری به کودکش گفت که بزرگ بزرگ سخن بگو؛ کودک گفت: چنار، منار. مادر گفت پُرمغز بگو: کودک گفت گردو، بادام.

به‌هرحال ما ملازدهایم باید مناسب سخن بگوییم. ولی من مکتب‌خانه نرفتم. چرا باید دیگرگون صحبت کنم؟

خاله بیوه است. خدیجه در خفا می‌گوید سر شوهر دومش را هم خورده است. از شوهر دومش پسری داشته، خواست خدا بوده که از هر شوی، پسری داشته باشد. ولی تنها صفدر مانده و دومی به نزد پدر خدا بیمارزش رفته است. سمیه می‌گوید از اول هم تنها صفدر به چشم می‌آمد. برخی چون درخت گردو هستند درختان دیگر را به زیر سایه خود می‌برند.

به نظرم بدیهی است، بچه‌های بزرگتر بیشتر به چشم می‌آیند. در خانه‌ی ما هم تنها خدیجه است و بس. سمیه می‌خواند:

او به نشاط و سروری

ما همه در کنج قفس.

با ربابه به زیرکنده می‌رویم. به حلوهای پخته شده ناخنک می‌زنیم. خوشمزه است. نمی‌توانم خودم را نگه دارم. تا می‌توانیم می‌خوریم. خدیجه به زیرکنده می‌آید، در تاریکی مخفی می‌شویم. صدای ضربان قلبمان بلند است، می‌ترسم که بشنود. آنچه که می‌خواست گوشتان شود، آب شد. ما را نمی‌بیند به گمانم دنبلمان می‌گردد. می‌رود، بهتر است رَدی از خود به جای نگذاریم. ربابه به تُنگ شیشه‌ای می‌خورد، ظرف می‌شکند. صدای شکستن در هیاهوی مجلس گم می‌شود. هر دو ترسیده‌ایم. چشمان ربابه چون توله‌سگی نگران، عاجزانه می‌خواهد که ساکت بمانم. آهسته از زیرکنده بیرون می‌آییم. صدایش را در نمی‌آوریم. خوشبختانه کسی نشنیده است. حدسم درست بود، این هم از مزایای شلوغی است.

خدیجه غضبناک است ولی به زبان نمی‌آورد. پیچ‌پچ او با پدر در همین ارتباط است. بی‌شک به دنبال مقصر می‌گردد. به روی خودمان نمی‌آوریم. مجلس عزای مادر است و باید صبور باشند. خدیجه می‌گوید باید کار خاله باشد، جز او فضولی در جمع نیست که همه جا سرک بکشد. پدر می‌گوید گناه دیگران را مشوی که بس گناهکارند.

خدیجه می گوید اگر بدانم کار کیست، جرش می دهم. چون موش به کنجی می خزیم. از ترس وعده خدیجه نفسمان حبس می گردد. مادر روز آخر از خدیجه شیربرنج خواسته بود. خدیجه گفت: چرا شیربرنج؟

مادر: برای سفر، شیربرنج بهترین خوراک است. خدیجه چون همیشه زیر لب غرغر کرده و علیرغم میلی باطنی این بار سخن مادر را اجابت نمود. انگار قرار بود مادر شیر برنج در دهان گذارد و چشم بر هم نهد. سمیه از قول مادر می گفت که پیغبر در شب معراج شیربرنج تناول فرموده است. ولی من روایت سمیه را قبول ندارم، چون تا دکتر معتمد بیاید مادر زنده بود! خانه خالی می شود و ما در خانه می مانیم. به قبرستان می روند. با بچه ها سرگرمم. سمیه هم مانده است. سمیه گاهی گریه می کند. دلم می گیرد. سمیه می گوید: رفته اند تا مادر را به خاک بسپارند.

من خاک بازی را دوست دارم. خدیجه منعم می کند. همیشه باید نگران رخت و لباسم باشم. مادر که به خاک سپرده می شود بگذار من هم با خاک سرگرم شوم. امروز صدای قرآن خواندن مادر را نمی شنوم. به جای او دیگران می خوانند. هیچ صدایی به گیرایی صدای مادر نیست. چند روزی بود که صدایش را خوب نمی شنیدم. صدایش گرفته بود. زیر لب زمزمه می کرد. یک ماه روزه گرفت و شب عید به رحمت

خدا رفت. سخن دیگران را واگویه می‌کنم. عید ما هم عزا شد. سمیه می‌گوید اینجا همیشه عزاست.

می‌شنوم که ماه‌ها رختخوابش از پدر جدا بوده و بهم دست نزده‌اند، نمی‌دانم چه اشکالی دارد. مردم چه چیزهایی می‌گویند. تا اتاق خواب مردم سرک می‌کشند. سمیه می‌گوید به همین دلیل است که باید همیشه دهان بسته نگاه داری و راز دل خویش از مردم بیپوشانی. من گمان می‌کنم خدیجه این حرف‌ها را گفته باشد. سمیه می‌گوید رخت و لحاف دیگران موجب سرگرمی مردمان است. سمیه از خاله شنیده است که پدر خدیجه را به خانه آورده که مادر را گوشه‌ای بنشانند. خاله می‌گوید خواهرم خیر ندید. پدرم اموال مادرم را فروخت و خرج کرد. چرا می‌گویند که این مرد تن به کار نمی‌دهد. باغچه‌ای کوچک برای مادرم مانده است که چندماه قبل، پیش ملاعلی رفت و به نام فرزندان کرد. سرابستان خانه است. دوست داریم در کُرت‌هایش بازی کنیم ولی خدیجه نمی‌گذارد؛ می‌گوید نباید سبزی را لگد کنی، مرز باغچه‌ها را نباید بهم بریزی. خدیجه با همه چیز مخالف است.

پدر از این باغچه بی‌نصیب ماند. سمیه می‌گوید برای همین است که چنین می‌گرید، به گمانم بیشتر نگران باغچه است تا فراغ مادر! شاید اینگونه باغچه در خانواده بماند و به فروش نرود، خانه هم از آن مادر است. بی‌شک خانه‌ای که در آن نشسته‌ایم را نمی‌تواند بفروشد.

شب شده، خدیجه و لقمان برگشته‌اند. پدر و اسماعیل نیامده‌اند. لقمان می‌گوید باید کاه دود کنند. دوست دارم من هم کاه دود کنم. چرا هیچ کجا مرا نمی‌برند. سمیه می‌گوید در قبرستان کاه دود می‌کنند تا حیوانات را از قبر میّت دور نگهدارند. سمیه چقدر می‌داند. از اینکه سمیه خیلی می‌داند خوشحالم. من از حیوانات وحشی می‌ترسم. گریه‌ام می‌گیرد. ولی اینجا گریه عادی است همه مویه می‌کنند. دلم مادرم را می‌خواهد. مادرم در قبرستان تنها مانده، فریاد می‌زنم. آنقدر گریه می‌کنم که نفسم می‌گیرد. سمیه ظرف آبی به دستم می‌دهد. اشکم درون ظرف می‌افتد. دوست دارم صدایم تا عرش خدا برسد: مادر جان، من اینجا می‌ترسم. من از دوری تو، من از تنهایی خود می‌ترسم.

خدیجه می‌گوید مادر مهمان بی‌بی دو عالم است، ولی در سینه‌ی من غم هست. خوابم نمی‌رود. مبادا پدر و اسماعیل مادر را تنها بگذارند؟ کاش مادر همین جا بود. خاله می‌گرید و در پاسخم می‌گوید: نباید میّت بر زمین بماند. یادش رفته که گفت؛ مادر به سفر رفته است. تا چشمم بر هم می‌رود کسی ناله‌ای می‌کند. کابوس می‌بینم. اینکه می‌گویند گریه‌های دوره پیری تقاص خنده‌های جوانیست پس کابوس شبانه‌ام تقاص خنده و بازی امروزم هست؟

مادر را می‌بینم. به سویش می‌دوم، نزدیک می‌شوم او دور می‌شود. هرچه من نزدیک‌تر می‌شوم او با سرعت بیشتری می‌رود. می‌خواهم در

دامنش آویزم، می‌خواهم فریاد کنم ولی صدایم در نمی‌آید. می‌خواهم بگویم: قسم خواهم خورد وقتی کلاس داری و یا استراحت می‌کنی صدا نکنم. قول می‌دهم یاکریم‌هایی را که دانه می‌دهی با سنگ نپرانم. من هم یاکریم‌ها را که دوست داری، دوست خواهم داشت. هر که به این خانه آمد آنگونه که می‌خواستی نان و آبش می‌دهم و ناامیدش نمی‌کنم. مادر بی‌پناهم، بیا ای بهترینم تو پناهم باش. نازنینم تو کنارم باش.

پدر و اسماعیل برگشته‌اند، خسته‌اند و فرو ریخته، انگار در زیر آوار مانده‌اند. پدر پارچه سفیدی را به خاله می‌دهد. مادر وصیت کرده خلعتی را به خاله بدهند. خلعتی از سفر کربلا آمده، متبرک شده است. خاله گریه می‌کند. همه با او هم‌صدا می‌شوند؛ بی‌جهت نبود ذکر یاکریم داشت، حقا که کریم بود.

پدر: همیشه به کریم اهل بیت متوسل می‌شد.
روزها می‌گذرد و هر صبح و شام سخن از مادر است و خاطرات او. اسماعیل به خدیجه می‌گوید؛ وقتی مادر چشم فروبست اولین کاری که کردی، انگشت از دستش بیرون آوردی.

خدیجه: نادان زمان بگذرد دیگر نمی‌توان انگشت را بیرون آورد؟
متوفی ورم می‌کند و چاره‌ای جز شکستن انگشت نیست؟

لقمان: لازم بود که انگشت را از او جدا کنی؟
خدیجه: یادگار مادر است.

لقمان: یادگار پیش تو باشد؟

خدیجه: دزد را هم نمی‌توان به دست تو داد. کارت بجایی رسیده که دیگر کاه پالان می‌خوری؟
سمیه: یادگار مادر در دل است.

خدیجه: همه برایم آدم شده‌اند. نادان‌ها جایز نیست با میت طلا دفن شود مگر فرعون است. خاک بر سرتان که شرعیات نمی‌دانید.
سمیه: نگذاشتی که به مکتب برویم.

خدیجه: چرا دروغ می‌گویی؟ مکتب نرفتی؟

سمیه: کم در گوش پدر خواندی؟

خدیجه: زیر کار در بروی که به مکتب روی؟ کنار مادر بنشینی و چُقلی من را بکنی؟

سمیه: می‌دانی که گوش مادر به غیبت بسته بود.

خدیجه: مادر، آری ولی پالان سابیده‌ای چون تو، نه!

می‌پرسم هر که انگشتر را درآورد از آن اوست؟

سلمان می‌خندد.

خدیجه: آنکه برای ما نریده بود کلاغ ته دریده بود.

پدر سخن کوتاه می‌کند که گلچین روزگار، گزیده‌تر می‌برد.

خدیجه هم در سوگ مادر بهم ریخته است. هر کسی چیزی می‌گوید و در مناقب مادر فرمایش می‌کند ولی به قول سیمیه حیف آن جان که رفت. مادر روزها به روزه بود و شبها به نیایش، زین سبب پدر خواسته بود تا خدیجه امور خانه را سامان دهد. به‌هر حال یا دل به دنیا داری یا میل به عقبی. مردان، زنانی می‌خواهند که کامل در بند شوند. در اینجا زن بودن یعنی خود را فراموش کردن و همه دیگری شدن. سیمیه می‌گوید: زن است و خانه، هرچه باشی و هر جا بررسی عاقبت باید خانه را به سامان رسانی. راست است، مردان را چه به نظم و ترتیب. عجیب است، برای مردان همه‌ی رنگ‌ها یکی است. جای وسایل باهم فرقی ندارد. چرا اینقدر دنیا را خلاصه می‌کنند، دوست

دارند ساده سازی شود. خدیجه می گوید مردان تنها به جماع می اندیشند. معنی اش را نمی دانم. وقتی می پرسم چنان می غرد که برای همیشه می خواهم از ذهنم این واژه را پاک کنم.

خانه کم کم خلوت شده، تنها شدیم. ما ماندیم و دانستن اینکه مادر دیگر پیش ما نیست یعنی چه! آدم زود تنهایی را نمی فهمد، برای فهمیدن تنهایی، زمان لازم است، درد آرام آرام اثر می کند. آهسته می آید و دیگر نمی رود. گمان می کنی که درد نداری، نه، تو عادت کردی!

کسی کاری به من ندارد، سیرم یا گرسنه برای کسی مهم نیست، بی پناهم. خدیجه دیگر خیلی مدیر شده و اندک مهر گذشته هم کمرنگ تر. تازه متوجه شدم که ربابه بر من ارجحیت دارد.

پیش از این بازی می کردم و چرخ می زدم. مرا چه به این حرف ها، لیکن حسرتی در جانم ریشه کرده است. دوست دارم دیده شوم. با خود می پندارم شاید مرا نمی بینند؟ نکند من هم با مادر، پرواز کرده ام و در سیر آسمان از او جا مانده ام. ربابه در آغوش خدیجه خواهرم است و من تماشا می کنم. چقدر هوس می کنم که بر روی زانوهایش بنشینم تا دستی بر سرم بکشد. ربابه کوچکتر است ولی چقدر، نمی دانم.

سمیه به قالببافی می رود. چهلم مادر نشده که خدیجه او را به قالببافی فرستاد. پدر مخالف است که من بروم، دوست دارم با سمیه باشم. هرچه به خاطر دارم ربابه با ما بود. چون حمایت خدیجه را دارد

حرفش را به کرسی می‌نشاند. سخت است که تسلطش را بپذیرم. حتی سمیه که خیلی از او بزرگتر است حریف او نیست.

دوران بازی گذشته است باید در کارها کمک کنم. آدم چه زود بزرگ می‌شود. گاهی یک روز چون یک‌سال است. پدر می‌گوید به یکباره پیر شدم. زودتر از ربابه بیدار می‌شوم. چقدر خواب صبحگاه شیرین است. به خواب ربابه حسودی می‌کنم. کاش چون او در رختخواب می‌ماندم. اعتراض که کردم، خدیجه گفت حسود از رحمت خدا بی‌بهره است. لاجرم زبان در کام کشیدم. دوست دارم پیروم خدا که رحمتش را از من گرفت، آزادم هرچه خواهم انجام دهم؟ ولی ترسیدم.

خدیجه ناراحت می‌شود که از دوری مادر بگویم، متهم به نمک شناسی می‌شوم. به پدر می‌گویم بی‌چشم و رو هستند، هرچه می‌گویم زبان به تشکر ندارند. می‌خواهند ناسپاسی کنند.

چرا هرکار خوبی که انجام دهیم خواست خدا بوده و هر چه بد باشد ما مقصریم؟ چرا من مسئول کارهای بد هستم. چرا من هیچ کار خوبی انجام نمی‌دهم؟

لقمان در خبازخانه کار می‌کند. چرا که دکان پدر تنها برای اسماعیل جا دارد. مگر چند نفر در یک دکان می‌توانند مشغول باشند؟ به هر حال فرزند اول در اولویت است. پدر همیشه می‌گوید اسب و شمشیر برای پسر اول است، ولی پدر نه اسب دارد و نه شمشیر. پدر است و یک دکان پالان‌دوزی.

ما آدم‌های کوچکی هستیم. من از خردی و کوچکی می‌ترسم. ما دیده نمی‌شویم. بود و نبود ما تاثیری ندارد. می‌آییم و می‌رویم بی‌آنکه کسی از نبودن ما دلگیر شود. درد ما درد کوچکی است. به‌راستی چرا آدمی اینقدر ضعیف است و ما از همه ضعیف‌تریم. نمی‌دانم خداوندا؛ چرا این قدر محتاجمان آفریدی؟ کاش خدا بی‌نیازمان می‌کرد. مگر والدین نمی‌کوشند تا فرزندان بی‌نیاز و مستقل شوند؟ پس چرا خدا ما را ذلیل می‌خواهد؟

لقمان گریان به خانه آمده است. کمی دیر جنبیده و شاطر کاردک به سویش پرتاب کرده است. کاردک بازوی لقمان را بریده و خون بند نمی‌آید. پدر می‌گوید برگشتی چه کنی؟
لقمان: شاطر می‌گوید بی‌حال و لختی.

پدر: چشمت کور سریعتر کار کن. برگردد برو دکان.

چیزی نیست که بازویش را ببندد. چون یتیمی در راه مانده و سرافکنده عزم رفتن دارد. دلم می‌سوزد. چارقد کهنه‌ای که دارم به او می‌دهم. از من نمی‌گیرد. خودم می‌کوشم که به دور دستش ببندم. سرم را می‌بوسد. به گمانم چشمش می‌درخشد. شاید بغض کرده، در چشمانش نگاه نمی‌کنم. به سرعت به درون اتاقم می‌خزم. خدیجه نظاره‌گر است.

دیروقت باز می‌گردد. سرافکنده است. تیمور شاطر ریشخندش کرده و گفته؛ می‌دانستم باز می‌گرددی. دلم برای او و خودم می‌سوزد.

همه دنبال سلمان هستند. سلمان گریخته است. قرار است ختنه سوران باشد. پدر می گوید دیر شده است. غلام دلاک گفته خرس به این بزرگی را ختنه نکردید؟ دلاک آمده است و از سلمان خبری نیست.

پیدایش می کنند. می خواهم سر وگوشی آب دهم ولی نمی گذارند. نگرانم، ولی هرکس برای سلمان چیزی آورده است. من تخم مرغ سنگ پز با شکر و دارچین دوست دارم. چه خوب است هر روز ختنه سوران باشد. صدای سلمان که می آید دلم ریش می شود ولی از اینکه سلمان دامن به پا کرده است خنده ام می گیرد. من هم چنین است که دامن می پوشم ولی به خاطر ندارم؟ بعد از فوت مادر اولین باریست که خانه شلوغ شده است. انگار همه چیز جان می گیرد. دوست دارم شلوغ باشد از تنهایی خوشم نمی آید.

سلمان باید استراحت کند. سخت است که او را نگهدارند و نگذارند که تحرک داشته باشد. صفدر بر سرش می غرد که آرام بگیر. پسر خاله عجب جذبه ای دارد. چون بزرگان می ماند. هم سن برادرم لقمان است ولی چون شیر می غرد. صفدر می گوید ختنه یکی از آزمون های ابراهیم است. خدیجه همیشه می گوید صفدر بزرگتر از حد خودش صحبت می کند و همه جا میل به رهبری دارد. تکیه بر جای بزرگان می زند. خواهرزاده اش قرار است ردای پیغمبر به تن کند. لقمان می گوید بگو قرار است آخوند شود. به هر ترتیب آنچه شنیده را برای صفدر بازگو

می‌کند. به زودی اصغر شیخ می‌شود. خدیجه می‌گوید صد سال دیگر هم پشت سرش به نماز نخواهم ایستاد.

ابراهیم چه آزمون‌های سختی دارد. در دل آتش می‌رود. زن و فرزند را در بیابان رها می‌کند. حکایت‌هایش را می‌شنوم و در شگفتی فرو می‌روم. من دوست ندارم آزموده شوم. چگونه خداوند با این آزمون‌های عجیب می‌آزماید و انتظار دارد که آدمی نیازد؟

سلمان دامن از پا گرفته است. گمان می‌بردم او هم باید دامن بپوشد و لنگ به کمر ببندد. سلمان به راه افتاده و جبران مافات می‌کند. از دیوار صاف هم بالا می‌رود. خدیجه می‌گوید دیگر چیزی دست و پاگیرش نیست. نمی‌دانم چه چیز دست و پاگیرش بوده است. خدیجه باور دارد که بچه‌ها باید شرمینه باشند. توصیه می‌کند که باید خجالت کشید، هیچ گاوی خجالت نمی‌کشد و از کرده خود پشیمان نیست، لذا خجالت و شرمندگی از خصوصیات انسان است. پدر می‌گوید بچه‌ها کم رو می‌شوند و بی‌زبان، نمی‌توانند حق خود را بگیرند ولی خدیجه همچنان معتقد است حق خود را نگیرند بهتر است تا حق دیگری را بخورند. باید همیشه طلبکار بود تا بدهکار.

تمام هدفش این است که پیش او ساکت باشیم و دم بر نیاوریم. سلمان می‌گوید دوست ندارم گوسفند باشم. خدیجه: گوسفند بودن بهتر از خر بودن است.

پدر یخنی دوست دارد. لقمان می گوید علاقه پدر به یخنی موجب آن شد که خدیجه با ما زندگی کند. مادر یخنی نمی پخت. بلد نبود. نمی دانم چرا تلاشی نکرده بود که یاد بگیرد. خدیجه یخنی خوب می پزد از خانواده شوهر مرحومش آموخته است. هرچند پدر می گوید یخنی بازار چیز دیگری است ولی اگر قرار باشد خوراک خوب داشته باشیم بخاطر پدر یخنی می پزیم. خدا را شکر که بخاطر گندم، تلخه هم آب می خورد. پدر، یخنی را با کشک و گرد غوره دوست دارد. خدیجه برای او گرده غوره را بیشتر می کند. هرچند به قول معروف خدیجه ناز می کند و طاقچه بالا می گذارد که سخت است و یخنی وقت می گیرد ولی در نهایت به خاطر پدر یخنی می پزد. زمستان ها بعد از آنکه گوسفندی را قربانی کردیم بیشتر درست می کنیم. گوشت و دنبه فراوان می شود. بقیه گوشت ها را قورمه می کنند. من قورمه را بیشتر دوست دارم. چقدر خوراکی های خوب زیادند. خدیجه جزغاله ها را گرم می کند و رُبِ انار به آن می زند. خوشم می آید. همه می کوشند لقمه ها را سریعتر بر دارند. به حرف پدر که لقمه ها را خوب بجوید توجهی نداریم. کاش می شد بجای اشکنه، جغور بغور داشتیم یا جگر و قلوه به سیخ می کشیدیم. پدر میان تکه های جگر دنبه می گذارد. دود می کند و خانه مه آلود می شود ولی یکی دو لقمه به جایی نمی رسد. نصیب ما حداکثر دو لقمه است.

خدیجه کشمش را هم خوش ندارد که در غذا باشد. همیشه ترس آن دارد که مبادا برنج نجس شود. مادر که ملای محل بود اینقدر نگرانی نداشت. شاید چون ما، دوست داریم، بهانه می آورد و گرنه چند بار ظرف را از اجاق برداشتن تا باد کشمش بخوابد و پلو نجس نشود، اینقدر دشوار نیست. باز هم به اکراه می خورد. شاید می ترسد که اگر نخورد از کفش برود. لقمان می گوید: بپز، دوست نداری نخور. البته جرات ندارد پیش خدیجه لب باز کند، به ما می گوید. خدیجه همیشه نگران نجاست است. سمیه می گوید بکوش تا درونت نجس نگردد.

پدرگوش سلمان را گرفته و به شدت می کشد. به حیاط می رویم. دلم برای سلمان می سوزد. سعی می کنم رهایش کنم. سمیه و خدیجه هم می آیند. آلوچه خشک هایی را که از خانه می برد بعد از آن که با رفقا خوردند، هسته ها را داخل تیرکمان می گذارند و از حیاط مسجد، تخم ساجدین در شبستان را نشانه می گیرند. علی آقامسگر در سجده فریاد برآورده آخ پدرتان بسوزد. صفوف نماز بهم خورده است. به نظرم کار خنده دار است. اسماعیل از دست پدر رهایش می کند.

خدیجه: این از تاثیرات رفیق بد است.

پدر: خودش باید بفهمد، در طویله که بزرگ نشده.

اسماعیل: به گمانم از این روست که شایسته می دانند در نماز عبا به دوش اندازند؟

سلمان را با سریش‌گیران همراه کرده‌اند. پیشنهاد خدیجه است. سمیه می‌گوید: نمی‌خواهد سلمان زیاد در خانه بماند که قُدما فرموده‌اند؛ مرد نباید در خانه باشد. ولی سلمان هنوز بچه است. اگرچه خدیجه به او می‌گوید خرس گنده. سلمان از دوستان کوچه و بازار جدا شده است و امیدوارند که رفیق بازی از سرش بیفتد. صبح می‌رود و شب باز می‌گردد. گیاه سریش را می‌گیرند و ریشه‌اش را می‌خشکانند و بعد می‌کوبند. گردی زرد رنگ که به تیرگی می‌گراید محصول این تلاش است. برای کفافی و صحافی بسیار می‌برند ولی سلمان می‌گوید این کاری نیست که در آن آب و نان باشد. سمیه از او جانبداری می‌کند که حق با سلمان است. کار سریش‌گیران آینده ندارد. اینجا آینده معنی ندارد باید به فکر اکنون بود و حسرت گذشته را خورد. خدیجه باور دارد که بهتر است خانه از دست او در امان باشد. سلمان گرچه از خدیجه کتک می‌خورد ولی زیر بار نمی‌رود و داد و هوار می‌کند. خدیجه وقتی حریفش نمی‌شود می‌گوید اگر به مادرم اطمینان نداشتم قسم می‌خوردم که این سلمان موله است.

اسماعیل می گوید پسر بی مادر یتیم است.

خدیجه: بدون پدر شنیده بودیم، بی مادر تازه می شنویم.

پدر از راه می رسد سخن خدیجه را می شنود رو به اسماعیل می گوید؛
خواهرت باید برایت آستین بالا بزند.

پدر ناگفته می خواند و یا پیش از این اسماعیل به او گفته است؟ سمیه
باور دارد که پدر در اظهار بی اطلاعی کردن و یا کارها را به گردن این
و آن انداختن استاد است.

خدیجه: زمانی بود که اگر به پسری می گفתי زن بستان تا یک هفته
سرخ و سیاه بود.

پدر: حالا که خود بر زبان می آورد وظیفه داریم سر و سامانش دهیم.
سلمان می خندد و می گوید؛ شاشش کف کرده که بی درنگ از خدیجه
تو دهنی می خورد.

پدر: هر حرفی از هر خری شنیدی نباید در خانه بازگو کنی.
خدیجه: طفلک باحیا بیگانه است.

پدر سخن کوتاه می کند. خدیجه هم از اینکه سلمان شنیده، ناخرسند
است. شاید ما را محرم نمی دانند. سمیه می گوید بیم آن دارند که
جایی بازگو کنیم. نمی دانم چه ایرادی دارد. اسماعیل همیشه می گفت
که ما به توداری معروفیم.

خدیجه: اگر ما توداریم پس چرا همه از جیک و پیک ما خبر دارند.
از کودکی آموخته ایم: هرچه مغز کوچکتر دهان گشادتر.

سمیه می‌گوید شاید خواستگاری بروند و پاسخ مثبت نگیرند.
 می‌پرسم چه اشکالی دارد؟ جای دیگر می‌روند؟
 سمیه: همه جا پخش می‌شود که زن به این خانواده نمی‌دهند و مردم
 گمان می‌کنند شاید نقصی داریم!
 به نظرم بی‌معنی است. مثل خدیجه را برایش می‌خوانم: این در نبود
 در دیگه این خر نبود خر دیگه.
 سمیه ناراحت می‌شود و می‌گوید که جای این مثل اینجا نبود. شاید
 حق با اوست؛ مردم چون بزرگ هستند از پی دیگران می‌روند.
 خانه در تکاپوست به نظر همه دنبال پیدا کردن همسری برای
 اسماعیل هستند. من هم دوست دارم برای برادرم همسری پیدا کنم.
 اگر من هم به قالبافی می‌رفتم! در قالبافی دختران زیادی هستند.
 پیشم چشمم دخترانی را که دیده‌ام تصویر می‌کنم. یک کوتاه هست و
 دیگری سیاه، یکی چاق و دیگری پُرمدا.
 سمیه ولی بهتر می‌داند که در کار بزرگان دخالت نکند. اسماعیل به
 پدر می‌گوید خدیجه بالا بالا می‌پرد.
 پدر: اگر صبور باشی می‌فهمی که بی‌جا نمی‌پرد.
 خدیجه: اول چشمت را باز کن بعد آخ آخ نکن.
 اسماعیل: هنوز که اقدامی نکردیم، کسی را ندیدم که چشمم را باز
 کنم.
 خدیجه: بزرگت کردم، خوب می‌شناسمت.

پدر کوتاه می‌کند که هنوز اول راهیم.

خدیجه: کجا منزل کنند؟

پدر: اتفاقی را باید به عروس و داماد اختصاص دهیم.

اسماعیل: اتاق خدیجه.

خدیجه روی ترش می‌کند. بهترین اتاق را خدیجه دارد. پدر تایید می‌کند که اتفاقی بهتر نداریم. باید شرایطی را مهیا کنیم که به اسماعیل دختر بدهند. خدیجه هم قبول دارد ولی در رودربایستی می‌ماند. خشم از چهره‌اش نمایان است. از این که رُکب خورده چون مار زخمی است، ولی به همه کم محلی می‌کند. خدیجه وقتی از یکی ناراحت باشد بازخورد رفتارش مشخص است دیگر غریب و آشنا نمی‌شناسد. همه را با یک چوب می‌زند. دیگر نه از ناهار خبری هست و نه از شام. بعد از فوت مادر اتفاقی که مکتبخانه مادر بود در اختیار خدیجه و ربابه قرار گرفت. سمیه می‌خواند: تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف.

حال قرار شده که مکتبخانه مادر به اسماعیل برسد تا با عروسش در آن اطراق کند. سمیه می‌گوید مال دنیا به کسی وفا نمی‌کند. از صولت و جبروت خدیجه کاسته می‌شود. سلمان می‌گوید ما بزرگ می‌شویم و خدیجه کوچک. سمیه از مادر شنیده که چون خدیجه حسود بود تا مدتها بعد او فرزندی نبود. مادرم حامله نمی‌شد و پدر نگران بود و پسر می‌خواست. تا اینکه خدا اسماعیل را بعد از مدتها به

خانواده هدیه داد. پدر به مادرم می گفت زحمتش را من کشیدم تو می گویی خدا هدیه داد.

هنوز اسماعیل زن نگرفته اوضاع ما چنین است وای به آن روزی که یکی دیگر به ما اضافه شود. عاقبت بالابالا پریدن همین است. ولی پدر خوشحال است، گمان می کند کار خانه کمتر می شود. زن اسماعیل هم می تواند اموری را بدست بگیرد. شاید پدر هم می خواهد از زیر سیطره خدیجه بیرون بیاید. سمیه می گوید خدیجه میدان را راحت خالی نمی کند. جنگ میان بزرگان نتیجه اش شکسته شدن کاسه کوزه بر سر ماست. پدر می گوید آدمیزاده اگر تنها هم باشد دو دستش باهم درگیر می شوند. اینجا همه با خودشان درگیرند.

چرا ما با نفی دیگری خود را پیدا می کنیم؟ چرا آدمیزاد چون شکر یا نمک نیست؟ حل نمی شود؟ با دیگران در نمی آمیزد، چرا مدام می ستیزد؟

نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت ولی باید مراقب باشیم که خاله بویی نبرد. چرا در این خانه همه چیز محرمانه است. بالاخره که خبردار می شود، بهتر نیست از اول بدانند؟ ما که کسی نداریم از خاله هم کمک نگیریم؟ من دلم طاقت ندارد، می دانم که نمی توانم خوددار باشم. خاله به خانه ما می آید آهسته به او می گویم. می فهمد که نباید بگوید از من شنیده است. احساس رضایت را در چهره اش می بینم. دستی به سرم می کشد. آب نباتی از جیبش بیرون می آورد و به من

می‌دهد. باید آب بنات را پنهان کنم. خدیجه چون شاهین همه چیز را زیر نظر دارد. نمی‌دانم بو می‌کشد؟ علم غیب دارد؟ انگار همه چیز را می‌داند. امری بر او پوشیده نیست. می‌داند زیر زبان هرکس را چه گونه بکشد. خاله می‌گوید سیاستش انگلیسی است. سیاست انگلیسی نمی‌دانم چیست، هرچه هست پیچیده است. باید طرف خیلی زرنگ باشد تا همه را کنترل کند.

خدیجه می‌گوید روزگار نداری است و بی‌پولی، ولی پدر معتقد است روزگار خوبی است. شما روز بد ندیده‌اید. نمی‌دانم بد چگونه است؟ پدر داستانهایی از قدیم نقل می‌کند، آنچه او می‌گوید آدمی را می‌ترساند. با آن تفاسیر بی‌شک امروز، روزگار خوشی است. ولی دوست دارم سفره‌ی ما رنگین‌تر باشد. کاش مَجمعی از آب نبات‌های خاله داشتیم. مُشت مشت از آن می‌خوردم. رخت‌های ربابه از من زیباتر است. مگر رخت بزرگ‌تر را بر کوچک‌تر نمی‌پوشانند؟ پس چرا من باید رخت‌های مندرس سمیه را بپوشم و ربابه رخت نو؟ دوست دارم خانه‌ای داشتیم پر از تنقلات، درگوشه و کنارش پسته و بادام، پشمک و نبات زعفران.

همه می‌دانند مهم است که عروس اسماعیل را خدیجه انتخاب کند. برای خودش بهتر است کمتر دچار درگیری‌های عروس و خواهرشوهر می‌شود. خدیجه می‌گوید: ناردانه پیدا کرده‌ام. همه می‌دانیم که برای راضی کردن اسماعیل می‌گوید، فردا همین ناردانه از چشم می‌افتد.

دوست دارم این ناردانه را زودتر ببینم. چگونه است که به چشم خدیجه زیبا آمده است؟ اینکه خدیجه از کسی تعریف کند عجیب است. سمیه می گوید هر که را به اسماعیل معرفی کنند، می پذیرد، عطشش شدید است. به هر حال باید اسماعیل را بپذیرند تا دختر به او دهند. به گمانم چند جایی که صحبت کرده اند، پاسخ منفی شنیده اند. جزئیات را به ما نمی گویند و ما از میان کلام ها می شنویم. سمیه باور دارد که پاسخ های منفی باعث شده که اسماعیل دست زیر داشته باشد. به هر حال مدت ها گذشته است و کسی برایش پیدا نشده پس زود رضایت می دهد. همه می گویند زن باید بساز باشد. ناساز نمی دانم چگونه است؟ به چه بسازد؟ اگر نسازد می خواهد چکار کند؟

خدیجه هم می خواهد زودتر از سر خود وا کند. اینقدر پرسیده، خسته شده است. خاله می گوید خوبی پسر این است که هر جا بخواهی برایش به خواستگاری می روی ولی دختر باید اینقدر چشمش به در باشد تا کور شود. دلم نمی خواهد چشمم کور شود. ولی خدیجه می گوید دختر داشته باشی راحت می نشینی و خواستگار می آید دیگر نیاز نیست اینطرف و آنطرف سگدو بزنی. در هر صورت خدیجه گرفتار برادر شده است و باید بگردد تا بیابد. سمیه می گوید چه خوب است هر کسی، خود جفت خود را بیابد. مگر ما از کفتر و یاکریم کمتر هستیم؟ ولی خدیجه عصبانی می شود و می گوید خاک بر سرت که خودت را با حیوان قیاس می کنی.

اینقدر خدیجه پشت دست می‌گزد و استغفراله می‌گوید که ترسم می‌گیرد. سمیه چطور گمان می‌کند باید خود، شوی خویش را بیابد؟ نمی‌دانم خدیجه چطور می‌خواهد از اتاق دل بکند؟ زنِ برادر در اتاق او-مکتبخانه‌ی مادر-جلوس کند؟ به‌هرحال روزگار فراز و فرود بسیار دارد. شاید هم خدیجه زین سبب این دست و آن دست می‌کند! زبانم را گاز می‌گیرم نباید حتی فکرش به ذهنم خطور کند، وگرنه خدیجه ریشه‌ام را می‌سوزاند.

برای دیدن جهاز عروس اسماعیل رفته‌ایم. مرا هم بُرده‌اند. اگر وساطت خاله نبود در خانه مانده بودم. به‌هرحال خبر بردن، اجر و مُزد دارد. سمیه راست می‌گوید که خاله هیچ خدمتی را بی‌مزد نمی‌گذارد. به باور سمیه برای بقا باید هم پیمان داشت. به گمانم خاله، هم‌پیمان خوبیست. شنیده‌ام نه تنها، پیمان را باید به زبان آورد و بر سر آن توافق کرد، مکتوب هم باید نگه داشت. این حرف‌ها برایم ثقیل است. هرچه هست برایم کافیست.

وسایل را چیده‌اند. وسایلی که قرار است بیاورد ما در خانه نداریم. خوشم می‌آید. من هم روزی چنین جهازی خواهم داشت؟ خدیجه در تلاش است تا ایراد بگیرد. خدیجه می‌گوید زمانی که می‌توانی، توسری را بزن شاید فردا دیر باشد. خاله می‌گوید هرچه از عروس ایراد بگیری بیشتر جَبون می‌شود و فرمانبردارتر خواهد بود. اینجاست که نقش خانواده شوهر مهم است. اگر دست و پا دار باشند عروس فرمانبردارتر

می‌شود. جای شکرش باقی است که حداقل خدیجه تلاشی می‌کند و گرنه خاله معتقد است که از سر اسماعیل هم زیاد است. به هر حال خانواده عروس مُرفه‌ترند و افاده دارند. عروس آنقدر که خدیجه تعریف کرد به چشم نمی‌آید. سمیه می‌گوید همین که عروس شوی، شکفته می‌شوی و به چشم می‌آیی. وقتی تعریف و تمجید زیاد می‌شود انتظار بالا می‌رود شاید زین سبب است که پدر باور دارد هر که را می‌خواهی به زمین بزنی بی‌جهت از او تعریف کن، ولی چرا هیچ کس از ما تعریف نمی‌کند و مدام زمین می‌خوریم؟

خدیجه میدان‌دار است و میدان را خالی نمی‌کند. مادرمان مُلا بود و بی‌زبان ولی خدیجه نخوانده مُلاست. سمیه می‌گوید مادر زبان به هجو نمی‌گشود و گوهر کلام را پاس می‌داشت، زبان برای ذکر خداست و نه تطمیع و توجیه خلق.

چای آورده‌اند چه طعمی دارد. هوش از سر می‌برد. چای زعفرانی است با نبات زعفرانی، چای نبات می‌چسبد. خدیجه می‌گوید زعفران را نباید از همان ابتدا به چای افزود. می‌گویند ما هم دیر افزوده‌ایم. خدیجه: باز هم زود بوده که عطرش کم شده.

خاله: هر چه زعفران بیشتر باشد خوش طعم‌تر می‌شود.

مادر عروس ترش می‌شود. نمی‌دانم خدیجه و خاله که اینقدر می‌دانند چرا هیچگاه چای زعفران دم نمی‌کنند؟ سمیه می‌گوید اینها طعام‌هایست که در غیاب ما تناول می‌کنند.

ماچه خری را در سرابستان خانه بسته‌اند. مرد دهاتی خرها را برای پالان دوزی به دکان آورده و یک خر، کارش باقی مانده و آن را به اجبار به خانه آورده‌اند. قرار است این خر سعادت‌مند فردا به پالان مُلبس شود و به طویله خود بازگردد. خدیجه ناراحت است که این چه بساطیست. مگر نمی‌دانید عروسی داریم. پدر می‌گوید باید مردم‌دار بود.

به جای ساز و دهل صدای عرعر خر را باید بشنویم. خانواده عروس چه می‌گویند؟ پدر می‌گوید خر بیچاره در باغچه بسته شده به شما چه کار دارد؟ فعالیت‌های عمرانی از ساخت راه‌آهن تا راهسازی در کشور بیشتر شده، به امنیت راه‌ها افزوده گردیده و سفر و تحرک افزون شده است لذا خرهای باربردار زودتر نیاز به تعویض پالان می‌یابند و شکر خدا که کسب و کار بهبود یافته است. ولی پالان‌دوزان در این چرخه آخرینند. اسماعیل باور دارد که این موقتی است با تکمیل راه‌آهن حمل و نقل با قطار صورت می‌گیرد و دیگر پالان‌دوزی رونق خود را از دست خواهد داد. ولی پدر همواره تاکید بر شاکر بودن دارد و اینکه بر هر خوان بنشینی خدا رزاق است. سمیه می‌گوید در هر صورت روزگار ما فرقی نمی‌کند. رونق پالان‌دوزی در زندگی ما توفیری نداشته است. این هم از بخت ماست. وقتی خدیجه خزانه‌دار باشد. برای درآمد بیشتر، هزینه‌ی دلخواه می‌تراشد. کاش می‌شد در این افزایش‌ها سهم هر کدام جدا بود. دوست دارم نقل و نبات

می خریدم. از همین‌ها که برای عروسی آورده‌اند، ولی خدیجه همیشه می‌گوید خر نداند قیمت نقل و نبات.

ساراخاتون برای آرایش زن اسماعیل آمده است. ساراخاتون به زیبایی شهره است. دوست دارم او را ببینم. به دل می‌نشیند. هم نام مادرست. شاید زین روست که حسی غریبی به او دارم.

خدیجه از خرج عروسی نالان است. جهاز با دختر است و داماد نباید وسایلی داشته باشد. وقتی بهترین اتاق خانه را داری دیگر ملزومات خانه با عروس است. پدر هم نظری ندارد و حرف حرف خدیجه است. اسماعیل هرچند دوست دارد که دست خالی نباشد ولی با خدیجه کل‌کل نمی‌کند. خدیجه هم به نظر دودل است. مدام به اسماعیل می‌بخشد و پس می‌گیرد. به گمانم آخر هم، چیزی به اسماعیل نخواهد داد.

خدیجه انتظار دارد که او و خاله بر سر و روی عروس سرخاب و سفیداب بمانند، یا در نهایت کُبری حمومی سر و ته کار را جمع و جور کند ولی زن اسماعیل زیر بار نمی‌رود. مگر هر دختر چندبار عروس می‌شود؟ خدیجه به خاله نگاه می‌کند و می‌گوید ما که یکبار عروس شدیم، خدا آن‌روز را نیاورد. خاله می‌گوید دست کوتاه و خرما بر نخیل. نمی‌دانم چرا خدیجه بر عدم ازدواج مجدد تاکید دارد. به گمانم حالا حالا فرصت دارد. شاید می‌خواهد بر سر پدر منت بگذارد و یا خاله را بچزاند! خدیجه بر این ادعا که خود را وقف خانواده کرده اصرار

دارد. سمیه می‌گوید کاش خود را وقف نمی‌کرد؛ از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مِس کنید. خدیجه می‌گوید خاک به سر، اگر من نبودم پدرت زن می‌گرفت و حال و روزت از سگ بدتر بود.

ساراخاتون زیباست. سنی از او گذشته است. من محو تماشا هستم. یک نگاه به عروس و یک نگاه به سارا خاتون دارم. کارش را شروع می‌کند با چه آداب و دقتی. همه چشمم تا چه خواهد ساخت. در خانه اغنیا مشاطه‌ها بیشتر می‌روند و تنها به عروسی‌ها حضورشان محدود نمی‌شود. چرا باید ازدواج کنم تا مشاطه مرا بیاراید؟ نمی‌شود زودتر گذری به خانه‌ی ما هم داشته باشد. صبری سخت، کاش ما هم چون اغنیا آرزوهایمان زود برآورده می‌شد. عروس زیبا شده است. چنان است که نمی‌توان او را شناخت. چه خوب است مشاطه شوم. ولی خدیجه این کار را خوش ندارد. نمی‌دانم چرا هرچه بگوییم خدیجه آن را دون شان ما و خانواده می‌داند! از این‌رو خاله می‌گوید دختر پالان دوز و این‌همه ادعا. سمیه از این‌که خاله گفته حکایت شما حکایت قاطریست که مادرش اسب است، دلگیر است. شاید هم از این‌رو خدیجه از خاله در سینه کینه دارد؟ می‌دانم وقتی زخم‌ها زیاد شد، نمود می‌یابد.

اسماعیل به قسمت زنانه آمده است با خدیجه جر و بحث می‌کند. می‌خواهد خودش با ساراخاتون حساب کند. صحبت‌ها زیر لبی و

آهسته است ولی من می‌توانم لب‌خوانی کنم. در اینجا باید لب‌خوانی را دانست و گرنه در بی‌خبری خواهی ماند. اسماعیل می‌گوید: چانه زدن را دوست ندارم، باید خودم شاخه نبات و ترمه را به ساراخاتون دهم. ساراخاتون بیرون می‌آید. برای خدیجه خوشایند نیست و از اسماعیل دلگیر است. مگر به او اطمینان ندارد؟

اسماعیل به پدر می‌گوید که همیشه دوست داشته تا ساراخاتون را ببیند و این را بهانه کرده است. خدیجه می‌شنود و می‌گوید داماد شدی و همچنان هیزی!

نمی‌دانم چرا برادرم هیز است؟ من هم دوست داشتم ساراخاتون را ببینم. سمیه می‌گوید روزگاری را می‌بینم که مردم دیگر جدا نیستند. دیدار به سهولت میسر خواهد بود. نمی‌دانم چگونه می‌بیند و چگونه می‌بیند. سلمان می‌گوید سمیه زیاد زر می‌زند.

گاه و بیگاه صدای عرعر خر می‌آید. این هم داستان جدید است. به خدیجه کارد بزنی خونس در نمی‌آید. نمی‌دانیم چرا مدام صدا می‌کند و ناآرام است.

اسماعیل نمی‌خواهد گوسفندی را بر سر راه عروس قربانی کند. از قربانی کردن می‌ترسد. از کودکی نقطه ضعف اسماعیل بوده است. هر وقت قربانی داشتیم اسماعیل از خانه بیرون می‌رفت، دل نداشت تا ذبح حیوان را ببیند. رنگش زرد می‌شد. رعشه بر دست و پایش

می‌افتاد. پدر می‌گوید زشت است. اسماعیل ذبیح‌اله است. کسی که در راه خداوند ذبح می‌شود.

خدیجه: اینجا همه نوبر هستند. مرد اگر سر حیوانی نبرد چگونه به حج برود؟

اسماعیل: مگر ما هم مستطیع می‌شویم؟

خدیجه همیشه اینطور مواقع می‌گوید خدا خر را دیده به او شاخ نداده! ولی این بار نمی‌گوید. باید مراعات داماد را کرد. خدیجه سفارش اکید دارد که حرمت‌ها را نگهداریم و پیش عضو جدید آبرو داری کنیم. سمیه باور دارد که این موارد تنها شامل ما می‌شود و او مستثنی است.

اسماعیل: بچه که بودم از نامم و از سرنوشت اسماعیل می‌ترسیدم. مبادا پدر هم بخواهد مرا ذبح کند. خوشبختانه نام پدر ابراهیم نبود. ولی چرا ابراهیم برای بیان خلوص خود باید اسماعیل را ذبح کند. خلوص خود را به قیمت فراموشی مهر پدری انجام دهد؟ مهر پدری مهمتر است یا بیان خلوص؟ خالص باشد که بهشت برود؟ بهتر نیست پدر باشد و به جهنم رود؟ بهشت را به چه بها می‌خواهد؟ چرا ابراهیم به اطرافیان نگفت و بی سرو صدا اسماعیل را به مسلخ برد؟ ترسید که منعش کنند؟ مگر پیام آوری او را باور نداشتند؟ من ترجیح می‌دهم خالص نباشم و نامم در تاریخ نماند ولی انسانی را سر نبرم. بهتر است در دنیا با قواعد آن زندگی کنم. نمی‌شود در کره خاکی با قواعد ماورا

زندگی کرد. من اسماعیل نیستم شهادت آن را ندارم که مطیع امر پدر باشم. ترجیح می‌دهم تسلیم محض نباشم و بیندیشم.

سمیه می‌گوید چطور گمان کردی که پدر تو را قربانی می‌کند؟
اسماعیل: نگران بودم مبدا مدعی شود که وحی بر او نازل می‌شود!
سمیه: پدر و این ادعا.

اسماعیل: همین بی‌ادعاها مدعی می‌شوند.
خدیجه: قربانی باید سرش به تنش بیرزد. هر که نامش اسماعیل بود، اسماعیل نمی‌شود.

لقمان: از کجا معلوم که ابراهیم نمی‌خواسته حذفش کند و گردن خدا بیندازد.

پدر: چرا حذفش کند. مگر پدر چنین می‌کند؟
لقمان: پسر خاله صفدر می‌گوید ابراهیم به فرعون گفت که ساره خواهرش است.

پدر: بی‌شعور اسماعیل پسر هاجر بود.
لقمان: برخی می‌گویند اسحاق ذبیح اله بود.
خدیجه: خدا لعنتان کند که کاری جز حرف مفت زدن ندارید.

نمی‌دانم چرا خداوند همیشه درخواست‌های غیر معقول و نامعمول دارد؟ چرا باید میوه‌ای ممنوع باشد؟ دلیلش چیست؟ چرا امروز هم نمی‌دانیم آن میوه چه بود و چرا ممنوع بود؟ چرا مدام بشر را می‌آزماید؟ مگر ما خدا را می‌آزماییم؟ چرا باید به آدم سجده

می کردند؟ مگر آدم نیاز به سجده فرشتگان داشت؟ بهتر نبود کدورتی پیش نمی آمد. می دانم ما بنده ایم، ولی نباید هرچه خواهد با ما بکند! مگر نمی گوید بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را؟ پس چرا به خواسته های ما پاسخ نمی دهد؟ می گویند به مصلحت نیست. حکمت خداوند است، ولی او که قیدی نگذاشت شرطی نگفت؟ چرا از گفته خود عدول می کند؟ ابراهیم را می آزماید، اسماعیل را می آزماید. چقدر آزمودن بندگان را دوست دارد. شیطان مدام اغوا می کند و خدا می آزماید، بدیهی است که عاقبت، خطایی خواهی کرد.

خدیجه می گوید: برای تشخیص سره از ناسره باید آزمود. محک زد.

سمیه: خدا باید بیازماید؟ پس توفیرش چیست؟

خدیجه: حجت را بر ما تمام می کند.

سمیه: او که هرچه خواهد، می کند چه نیاز دارد که حجت بر ما تمام کند؟

خدیجه: خدا از سر تقصیرتان نگذرد که همیشه در حاشیه هستید.

نمی دانم چرا خدیجه هر وقت کم بیاورد نفرین می کند و ناسزا می گوید. سمیه می کوشد تا بحث را به شوخی بکشاند. می گوید قسمت خنده دار داستان اینجاست که زن اسماعیل از طایفه قصابان است، بیچاره اسماعیل نشنیده که؛

یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه ای درخورد پیل.

خدیجه: وقتی آتش تند باشد همین می‌شود. کمی صبر خوب است. کمبود محبت دارد بیچاره می‌خواهد زودتر زن بگیرد، خیال کرده خبری هست. بوی کباب به دماغش خورده نمی‌داند خر داغ می‌کنند. حالا زنش چنان سوارش شود تا بفهمد.

عجب روزگاریست خدیجه که تا دیروز ناردانه پیدا کرده بود حالا با سمیه هم داستان شده است. چرا همه چیز به خدیجه ختم می‌شود؟ من هم خواهر دامادم ولی کسی مرا نمی‌بیند. چرا خدیجه به تنهایی جای همه را پُر می‌کند؟

سمیه: از قدیم گفته‌اند؛ کدخدا را ببین ده را بچاپ.

مادرزن اسماعیل ناراحت است، می‌گوید هرچه از رسم و رسومات قرار است ما انجام دهیم شما موافقید و هر وظیفه که از آن شماست به نحوی از انجامش طُفره می‌روید. به گمانم راست می‌گوید چون هرچه می‌گویند خدیجه می‌گوید ما رسم نداریم. اسماعیل هم به او انتقاد می‌کند. ولی خدیجه چون اسماعیل گرم نیست، آخر بین است و نه آخر بین.

خدیجه می‌گوید تُف به این روزگار که قصاب جماعت هم به پالان‌دوزان فخر می‌فروشد. اسماعیل، برادر من؛ گرمی حالت نیست. خدیجه کلاً اعتقاد دارد که افراد خانواده ما زود خر می‌شوند! کوچک‌تر که بودم نگران می‌شدم مبادا گوش‌هایم بزرگ شود مبادا خر شوم! خدیجه هر چند میل ندارد خرج زیاد شود ولی دوست ندارد

بگویند که ما چُس خوریم. گاهی سر کیسه را شل می‌کند. زندگی را چون بادبادک هوا کردن می‌داند، باید نخ داد و نخ کشید. خدیجه خزانه‌دار خانه است. هم مدیریت خانه را دارد و هم مدیریت عروسی را کاملاً در دست گرفته است.

مشکل این است که باید اسماعیل کنار عروس باشد و نمی‌تواند بگریزد. اگر اسماعیل رنگ و رویش بپرد، تکلیف چیست؟ هرکسی راهکاری می‌دهد. در نهایت اسماعیل می‌پذیرد که باید چشم به جای دیگر دوزد. خاله می‌گوید خدا به خیر کند زین پس هرچه ببیند می‌ترسد!

پدر گوش سلمان را می‌پیچاند. سلمان حسابی کتک خورده‌است. سلمان را می‌خواهد در زیرکنده حبس کند. سمیه وساطت می‌کند. خدیجه می‌گوید الان وقتش نیست مگر چه کرده؟ صدای خر بیچاره بخاطر این بوده که با رفقاییش چوب در ماتحت خر می‌کرده، از سوزش نُشادر جفتک می‌انداخته و سلمان و رفقا می‌خندیدند. پدر می‌زند، حالا گریه کن تا بی‌موقع جفتک نرنی و امانت داری کنی.

هنگام قربانی کردن اسماعیل دیگرگون شده، رنگ از رویش پریده است. خدیجه می‌گوید عروس خودش خواست که زفافش شبها به تاخیر افتد. او به درک، ما تا کی پشت در بایستیم!

کار بالا گرفته و برای هر دو خانواده ناپسند است. صفدر به خاله گفته که نادان دست خود را هم نمی‌تواند ببرد. خدیجه هم ناخرسند از

اظهار نظر صفدر است ولی به اسماعیل می‌گوید که از تو کوچکترند و بیشتر عقل دارند!

مرا به قالبیافی فرستادند. سمیه زودتر از من رفته بود ولی من هم باید به او می‌پیوستم. خدا را شکر تنها نبودم. پدر به خدیجه گفت فاطمه کوچک است بهتر است در خانه بماند ولی خدیجه با تحکم پاسخ داد: هرچه زودتر فرا بگیرد به نفع اوست، زودتر می‌فهمد دنیا چه خبر است. همیشه در خانه یک نفر حرف آخر می‌زند. پدر باور دارد که همه جا حرف آخر را زنان می‌زنند. سمیه می‌گوید کاش در این خانه حرف آخر را مردان می‌زدند. چرا اینجا همه چیز برعکس است! چرا مادر حرف آخر را نمی‌زد؟ چرا وقتی اموال مادر را می‌فروخت حرف آخر با پدر بود؟ به‌هرحال بهتر است یک نفر ختم کلام باشد. پدر می‌گوید این مردم حرف زور بهتر می‌فهمند. اسماعیل می‌گوید اگر بر سرت بکوبند آنگاه خودت راه توجیه آن را پیدا می‌کنی. شاید عمر آدمی صرف توجیه کردن توهین‌هایی می‌شود که به او شده و توسری‌هایی که بی‌جهت خورده! اسماعیل باور دارد که اقوام شکست خورده آداب و رسوم و سنتهای قوم پیروز را بهتر از خودشان حفظ و حراست می‌کنند. آنقدر ترسیده‌اند که حاکم و غالب را می‌پرستند.

طفلك اسماعیل که از همین ابتدا قافیه را باخته است. از زنش حساب می‌برد، به‌هرحال شروع کارش چنان بود. سالی که نکوست از بهارش

پیداست. خدیجه ولی میدان را خالی نکرده و یکه تاز است. سمیه می گوید خدیجه هرگاه پدر و اسماعیل هستند بیشتر مراعات زن داداش را می کند. در رفتارش بیشتر دقیق می شوم. حرف حق است. وقتی اسماعیل نیست خدیجه مدام می گوید زن نباید پیش شوهرش گله و شکایت کند مبادا که خستگی کار از تنش بیرون نرود. باید راز دار و تودار باشد.

خدیجه از زنی می گوید که پیش از حضرت فاطمه پا در بهشت می گذارد، همان که افسار شتری که فاطمه بر آن نشسته را در دست دارد. چوب دستی هم برای شوهرش آماده کرده تا اگر مرد غضب کرد به دنبال چوب نگرده!

سمیه می گوید مُهمَل است.

خدیجه: چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست.
سمیه میان حرفش می دود: گر به اراجیف تو من خر شوم آنگه خطاست.

خدیجه: خاکت به سر که زبان در کام نمی گیری.

سمیه: پس چرا خودت چنین نمی کردی؟

خدیجه: کل غلام خدا بیامرز مرا بر سر می نهاد.

سمیه: وظیفه ی تو چه بود؟ اینکه می گویی از بزرگواری اوست.

خدیجه: هنوز هم نفهمیدی؟ چون تودهنی نمی خوری.

خدیجه می‌خواهد که زن داداش را مُجاب کند که سمیه به پر و پایش می‌پیچد. خدیجه می‌کوشد تا با کنایتی، در اذهان همه، منویات خود را حک کند ولی به نظرم ایجاد جراحات می‌کند. خدیجه لغزگوی خانه‌ی ماست.

کار در اتاقی تاریک و نمور شروع شده که در آن گذر روز را متوجه نمی‌شوی، هوای دم کرده را استنشاق می‌کنی و با ضرباهنگ می‌بافی. نقش بر نقش، هر نقش حاصل نور چشم. سخت است و وای اگر اشتباه کنی. صبح زود، کار شروع می‌شود خوابم می‌آید. چقدر خواب شیرین است. پدر می‌گوید چیزی به شیرینی عسل نیست. عسل را نچشیده‌ام مگر در زمان بیماری که خدیجه به عنوان دارو به خوردمان می‌دهد ولی خواب صبحگاه به گمانم همان عسل باشد. عسل برای خانه‌ی اغنیاست. پدر می‌گفت دوست داشتم نامت را عسل می‌گذاردم. مادرم فاطمه خواسته بود، شاید به فراست دریافته بود که عسل بی‌معناست. با عسل گفتن که دهن شیرین نمی‌شود! ولی خدیجه عسل می‌خورد و به ربابه می‌خوراند. خدیجه می‌گوید نیروی جوانی از مواد مغذی بی‌نیازت می‌کند. دوست دارم زودتر به پیری برسم. به گمانم اینجا در پیری کارت کم می‌شود و خوراکت بیش. سمیه می‌گوید چرخ می‌چرخد و بخت، اگر بخت ماست به پیری هم، همه چیز وارونه می‌گردد. ساعتها باید کنار دارقالی نشست.

آن یکی بر دار و این یک بر کنار

آن به دار و این یکی، همپای یار
 نه به دار و نه به بار و نه به یار
 کار و کار و کار و کار.

به نظرم زیباترین قسمت فرش همان ترنج است. به بخشی مرکزی
 قالی ترنج می‌گوییم ولی سمیه باور دارد تا سرترنج نباشد ترنج نمودی
 نمی‌یابد. آنچه مهم است چله کشی است هرچه چله کشیده‌تر و
 محکم‌تر باشد نتیجه کار بهتر خواهد بود. سمیه می‌گوید ما هریک،
 جزیی از کل هستیم. جزیی بی‌بها که بود و نبودمان توفیری ندارد.
 وقتی کاملیم که از طراحی قالی تا چله کشی و رفو کردن را بیاموزیم.
 ولی اینهمه کار یک نفر نیست. سمیه می‌گوید درست است ولی اگر
 در خانواده‌ی ما این هنرها بود آنگاه خود کارگاه قالیبافی بودیم ولی
 اینگونه همیشه یک بافنده‌ی ساده خواهیم ماند. ولی پدرم معتقد است
 باید همیشه قناعت داشت و به آنچه مقرر شده راضی بود. سمیه
 می‌گوید میان قناعت و حماقت تفاوت است. اگر لقمه‌ی چربی دیدی
 باز هم قناعت می‌کنی؟ سلمان می‌گوید پدر که به بازار می‌رود دور از
 چشم ما یخنی می‌خورد ولی در خانه همیشه از روزگار فقرا می‌گوید.
 در خانه خوراک مطابق سلیقه پدر مهیا می‌شود. من سلیقه‌اش را
 نمی‌پسندم. سمیه می‌گوید اگر لقمه‌های چرب را به تو دهند، تو را هم
 خوش می‌آید.

خدیجه ماست، خوب می چسباند. مادرم هر بار که ماست می چسباند آبکی بود یا ترش، ولی خدیجه دستش خوب است، ماستی می چسباند که پدر دوست دارد. سمیه می گوید پدر یخنی و ماست بسوزد که آدمی را اسیر می کند.

سلمان نیز پی سریش گیران نمی رود. عقرب دست استادکار را گزیده بود. زهر به داخل انگشتش فرو رفت. استادکار با تیغ سر انگشت می بُرد و از سلمان می خواهد تا زهر را بمکد. سلمان امتناع می کند، بر سرش با مشت می کوبد که من دارم می میرم و تو حاضر نیستی زهر عقرب را از تنم بیرون بکشی؟ سلمان به ناچار زهر و خوناب را می مکد و تف می کند. استاد سریش گیر زنده می ماند ولی سلمان گفت اگر بمیرد دیگر پی سریش گیران نخواهد رفت.

خدیجه پرسید چرا خودش سرانگشت نمکید؟

سلمان: مست بود و توان این کار نداشت.

خدیجه: مگر شرب خمر می کرد؟

سلمان: همیشه مست بود.

به گمانم مستی استاد موجب رهایی سلمان شد. این بار او را با جماعت شماع همراه کرده اند. از اعا و احشای حیوانات چربی جمع کرده و با آهک و زاج می آمیزند تا شمع بسازند. شمع فروشی رونق خوب دارد. هر خانه به شمعی نیاز دارد تا شامگاه روشن شود و سیاهی اندکی زدوده گردد. هرچند مردم، شب زود می خوابند که

شمع کمتر بسوزانند و بهانه می‌کنند؛ زود بخشید تا نماز صبح خواب نمانید. ولی کنار شمع خانه، حاجت هم بسیار دارند. تا خلق در امامزاده‌ها شمع روشن می‌کنند شمع فروشی رونق خوبی دارند. هرچه مردم محتاج‌تر باشند حاجت بیشتر دارند و بیشتر شمع می‌فروزند. روش ساخت شمع کافوری را استاد می‌داند و به راحتی به کسی نمی‌آموزد. یک روزه نمی‌توان ره صد ساله رفت و واضح است که تمام فنون کار را به یکبار به شاگرد نمی‌آموزند. همان که پدر، همیشه ملایی را ورِ ور کردن می‌داند و پالان دوزی را دریای علم. پدر می‌گوید آنکه از کارم ایراد بگیرد می‌دانم چه کنم که ده بار دیگر برای رفع ایراد بیایید.

خاله می‌گوید: روشنایی خوب است، کاش که در سینه شعله معرفت روشن باشد. خدیجه باور دارد که حرف مادر را غرغره می‌کند، نمی‌فهمد و بر زبان می‌آورد. سخن هرکه باشد بر دلم می‌نشیند. در خانه‌ی ما همه معتقدند که دیگری کلام را نمی‌فهمد و تنها طوطی‌وار تکرار می‌کند. پدر می‌گوید با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمی‌شود. به نظر همه ناامیدند. اینقدر که اینجا آیه یاس می‌خوانند اگر خیر و برکتی هم باشد رخت بر می‌بندد. خاله می‌گوید مادرت خدا بیامرز همیشه به دعا بود و به ذکر، هرچه دارید از صدقه سر مادر است.

لقمان همچنان به خبازخانه می‌رود. صفدر یکبار به او گفت تا کی می‌خواهی خبازخانه را آب و جارو کنی. تا چانه‌نگیری که همچنان

فعله خواهی ماند. چانه گیری یاد بگیر تا بتوانی نان پهن کنی و روزی شاطر شوی ولی لقمان، کار خود را می کند و جز به حرف شاطر به کسی توجه ندارد. به گمانم یک بار صفدر بر سرش کوبیده بود که خاکت به سر که بی وجودی. لقمان حرفی به زبان نمی آورد به گمانم خود نیز باور دارد که بی عرضه است. پدر می گوید چه باید کرد که ما گنجشگ روزی هستیم. شاید شاطر زهره چشمش را گرفته، بی شک پرتاب کاردک بی تاثیر نبوده است.

با حرف های سمیه مادر را شناختم. سمیه دوست داشت مکتب خانه برود. شاید سمیه از همهی ما به مادر شبیه تر باشد. خدیجه ولی نمی گذارد. می گوید در مکتب خانه خیری نیست. نمی دانم پس چرا ربابه را به مکتب خانه می فرستد! سمیه می گوید دوست دارم بتوانم بنویسم؟ می پرسم چرا؟ می گوید برای مادر بنویسم داستان تنهایی را. خدیجه ولی نوشتن را برای زنان نمی پسندد. زن باید تنها بخواند.

چه فرقی می کند مرد می نویسد و زن می خواند؟

ولی خدیجه می گوید اگر مرد نوشت زن نباید پاسخ دهد. بزرگان توصیه کردند که زن ننویسد و حتی سوره هایی چون سوره یوسف را نخواند. من دوست دارم داستان یوسف را بخوانم. سمیه حکایت یوسف و زلیخا را می داند ولی برایم نمی گوید.

انگار هر روز از گیرایی چشمان سمیه در تاریکی قالبی کاسته می شود. گل به نور نیاز دارد، به آفتاب. از تمام دخترانی که به

قالیبافی آمده‌اند زیباتر است. نگاه پر رشک دختران را می‌فهمم. من هم به زیبایی سمیه حسودی‌ام می‌شود!

نقش در نقش و

تار در پود

من بسوزم

هستی‌ام در فرش‌ها

یابد نمود.

سمیه بااستعداد است به نظرم می‌تواند نقشه خوان شود. ولی تا به او اعتماد کنند زود است. همه جا اعتماد حرف اول را می‌زند. اعتماد کنند که می‌توانی. اشتباه خواندی همانند آن است که اشتباه بروی، دیگر به تو باور نخواهند یافت و اختیار کار را به دست تو نخواهند سپرد. سمیه می‌گوید باید صبور بود. میوه رسیده شد از شاخه جدا می‌شود. من هنوز نتوانسته‌ام نقشه خوانی یاد بگیرم. قالیبافی دوست ندارم. نمی‌خواهم دست رنجم به زیر پای دیگران بیفتد. سمیه می‌گوید که خودخواهم. ولی خدیجه معتقد است آدم هرچه باشد، فقط خر نباشد. ولی پدر می‌گوید آدمی چون خر می‌خورد و چون خر می‌خوابد و چون خر، مابقی‌اش را نمی‌گوید. اینجا خر و ناسزا چه نقش کلیدی در سخن دارد، گل‌واژه است. کلام را کوتاه می‌کند و مقصود گوینده خوب تبیین می‌شود.

قالی وقتی به چهار انگشت رسید باید قیچی شود و پُرزهای اضافی گرفته تا این پُرزها جلوی گره‌های جدید را نگیرد، سمیه می‌گوید برای پیشرفت باید پیراست، معنی حرفهایش را متوجه نمی‌شوم. من چه چیزی را باید بپیرایم؟ خاله می‌گوید شما مُلازاده‌اید همین است که بزرگتر از دهانتان می‌گویید. نمی‌دانم پس چطور می‌گویند مادرم بی‌زبان بود؟ شاید پیش شوهر بی‌زبان بود؟ ولی به قول سمیه مادر از قید و بند این عالم رها بود.

ربابه به مکتب‌خانه می‌رود ولی به نظر می‌رسد پیشرفتی ندارد. ما که نباشیم خدیجه بر سرش فریاد می‌زند، می‌دانم بسیار می‌کوشد که ما نفهمیم. یک‌بار پدر به ربابه گفت آیت‌الکرسی بخوان. خدیجه میان کلامش پرید که بگذار دخترم خوراکش را بخورد چه وقت قرآن خواندن است، هرچیز زمانی دارد.

پدر چیزی نگفت ولی به گمانم ربابه بلد نبود وگرنه برای قرآن خواندن زمان نیاز نیست، هر وقت بخوانی غنیمت است. سمیه بلد است و می‌خواند، من هنوز نیاموخته‌ام. بسیاری نزد مادرم خواندن قرآن آموخته بودند. افسوس که فرصتی نبود تا به من بیاموزد. من به قالیبافی می‌روم و ربابه به مکتب‌خانه. به پدر چیزی نگفتم چرا که با نظر خدیجه هم عقیده است. برایش مهم نیست که دخترش به قالیبافی برود و نوه‌اش به مکتب‌خانه.

آنچه مهم است این که چگونه زمستان را به تابستان برسانند. همین که می‌توانند شکم خود را سیر کنند کار بزرگی است. پدر هم در زمره مردانی است که همیشه تحت نظارت زنی هستند، خواه مادر باشد خواه همسر باشد و خواه دختر.

خدیجه کم بود، زن اسماعیل هم پیدا شده است. هرچند دو پادشاه در یک اقلیم ننگجند ولی بر سر ضُعا آتش می‌ریزند.

سمیه هر روز بیشتر در خود فرو می‌رود. کسی حواسش به او نیست. با من هم کمتر سخن می‌گوید. حوصله‌ام سر می‌رود، دلم می‌گیرد. بعد از قالیبافی دوست دارم با سلمان، برادر کوچکم بازی کنم. خدیجه نمی‌گذارد، باید در کارهای خانه هم کمک کنم. سلمان ولی زیر بار نمی‌رود، سرو صدا می‌کند، اگرچه در آخر منجر می‌شود که کتک مفصلی بخورد ولی از رو نمی‌رود. سلمان گالش‌ها را پرتاب می‌کند و به نوعی می‌خواهد تلافی کند ولی وقتی متوجه می‌شود که از شام خبری نیست مجبور می‌شود گالش را از حیاط جمع کرده و چون موشی سر افکنده به اتاق بخزد.

دیروز سلمان انجیر خشک‌ها را از بام جمع کرد تا برای دوستانش ببرد؛ خدیجه او را خِفَت کرد و بر سرش کوفت. سلمان گفت پیش دوستانم شرمنده شدم.

خدیجه: خجالت پیش تو شرمنده است.

لقمان ولی آرام است و سر در کار خود دارد. شاید بعد از فوت مادر چنین شده است. من دست‌هایم در تماس با پشم و کرک در قالیبافی قرمز شده است. پوست دست نازک و نازکتر می‌شود. گمان می‌کنم بر سرانگشتانم پوست نیست. مدام باید بکوشی پای دار قالی قوز نکنی و پشتت را صاف نگهداری. شانه‌ها و گردنم خسته می‌شوند. چشمانم سوزش می‌گیرند.

پدر می‌گوید: پدر که شدی، جگر گوشه‌ات دلت را می‌شکند ولی باید ببخشی، بخشیدن را با پدر شدن می‌فهمی. چاره‌ای نداری، فرزندت، دلبندت احساسات را نمی‌فهمد و مهرت را نمی‌شناسد. تو پیر می‌شوی و او برنا، تو می‌شکنی و او می‌آزماید. شکستن تو هزینه آزمودن اوست. دردهای کهنه دیرآشنایند، غریبی نمی‌کنند. بهتر می‌توان با آنها کنار آمد ولی دردهای جدید بیقرارند و ناآشنا. جایی را می‌سوزانند که تا حالا نمی‌سوخته، درد کهنه جزیی از وجودت شده است ولی دردها چه زود، کهنه می‌شوند. دیر یا زود در می‌یابی که باید کنار بیایی! سمیه می‌گوید این زخم‌ها هستند که کهنه می‌شوند و گرنه دردها همیشه تازه‌اند. درد همیشه درد است ولی من گمان می‌کنم درد هم کهنه می‌شود. می‌پذیری که این درد با توست.

چقدر برف می‌بارد. از زیر کرسی بیرون آمدن و به قالیبافی رفتن چه سخت است. کرسی هم سلسله مراتب دارد. پدر جدا، خدیجه تنها، سلمان و لقمان باهم، من و ربابه و سمیه بر یک پله می‌نشینیم. پدر و

خدیجه هر کدام در یک سمتند. پدر در بالا و خدیجه در سمت راست و ما در پایین و نزدیک به در، جایگاه بزرگتر بالاست و کوچکترها پایین، این را باید به یاد داشت. آنوقت که اسماعیل با ما بود پیش برادرها می‌نشست. الان هم که با زنش بیاید اسماعیل پیش پدر می‌نشیند و زنش کنار خدیجه.

پدر می‌گفت در قدیم مردی بود که سه بچه یتیم را به خانه آورد. بچه‌ها کچلی گرفته بودند. سالک به جانسان افتاده بود. از ضعف پوست و استخوان شده بودند. ژولیده و چرک‌آلود بودند و لباسهایشان مندرس. نه خوراکی بود که بخورند و نه هیزمی که بسوزانند. بر سر راه مانده بودند. از سگ آواره‌تر و از خر درمانده‌تر بودند. رخت نو پوشیدند و سرپناهی یافتند. کم کم بیماری از آنها دور شد. رنگ زردشان به سُرخ‌ی گرایید. فربه شدند. به مکتب‌خانه رفتند و خواندن و نوشتن آموختند. رخت مناسب بود و شکم سیر. نه در سرما به خود لرزیدند و نه سر بی‌شام بر زمین گذاشتند. در گرمابه شوخ از تن شستند و سر به دست استاد سلمانی سپردند. نه دیگر تن‌پوششان عریانی بود و نه ناسزای رهگذر و تیپای خلق را چشیدند. آنها بُرنا شدند و مرد، پیر. مرد که فرزندی نداشت گمان می‌برد عصای دوران پیری او هستند ولی چون توان یافتند و برنا شدند پیرمرد را از خانه بیرون کردند. آنها جمع بودند و پیرمرد فرد، خواندن و نوشتن آموخته بودند و می‌دانستند چگونه مال و منال پیرمرد را بالا بکشند که

حرفش به جایی نرسد. آموزش به آنان شیوه بیداد آموخته بود. پیرمرد نه زور و بازوی آنان را داشت و نه توان دادخواهی. پیرمرد خرابه نشین پذیرفته بود که سزای نیکی بدی است. نه حرفی می‌زد و نه چیزی می‌گفت. هر جا می‌رسیدند از او بد می‌گفتند که چنین کرد و چنان، اینگونه بود که مردم هم باور کردند. عقل مردم به چشمشان، نه ببخشید اینجا به گوششان بود.

خدیجه: اگر مدام بگویی بالاخره مردم می‌پذیرند. همه یادشان می‌رود. مردم پذیرفته بودند که پیرمرد می‌خواسته خانه‌ی بچه‌ها را صاحب شود. باور کرده بودند که در واقع خانه از آن بچه‌ها بوده و پیر مرد قرار بوده که قیم باشد ولی خیانت در امانت کرده، به مادرشان چشم بد داشته و مادرشان مجبور شده خانه را ترک کند. ولی آن زمان به عقلم نمی‌رسید از پدر بیرسم چرا مادر بچه‌ها در آخر قصه سر و کله‌اش پیدا شد و در کل داستان خبری از او نبود؟ مادرشان کجا بود که وقتی بچه‌ها بزرگ شدند آمد و در خانه آنها ماند؟

حلیمه: فرزند کسان نمی‌کند فرزندی!

می‌دانیم که به ما می‌گوید. خدیجه بی‌دلیل حرفی به زبان نمی‌آورد. ولی ادامه می‌دهد؛ حق داشتند که قبول نکنند؛ کسی بچه دیگری را چون فرزند خود نگهداری کند؟ حتماً ریگی به کفشش بوده، یک جای کار می‌لنگد.

لقمان: گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد.

پدر: نیکی چو از حد بگذرد نادان خیال بد کند.

اسماعیل: ولی، پنیر مجانی تنها در تله موش پیدا می‌شود!

سمیه:

همه اهل نفاقیم

کسی می‌داند؟

در حیرت شده شمر، از عمل ما

مجبور به ماندن

در خیمه این جمع الاغیم

کسی می‌داد؟

به قول خدیجه برخی چنانند که باید نماز را بشکنی و لعنشان کنی

ولی سمیه می‌گوید باید طالب رحمت بود.

برای من سوال است که چرا چنین شد؟ شاید دلیلی داشته، شاید

ناگفته‌ای در این حکایت هست؟ جواب‌هایی که می‌دهند، نمی‌پذیرم،

متهم به نادانی می‌شوم. هرکس دوست دارد آنچه او می‌گوید قبول

کنم. سمیه با من هم نظر است که داستان‌ها همیشه ناقصند. سمیه

می‌گوید هرکس برای بیان خواسته‌های خود اراجیفی سر هم می‌کند.

بزرگترین دروغ این است که باید پوست بگذاری و مغز برداری، باید

صورت رها کنی و معنا را دریابی. اگر راست می‌گویید و صادقید، باید

حقیقت را بازگویید، به شما چه مربوط که من پوست بر می‌دارم و مغز

می‌گذارم. مگر من وکیل و وصی می‌خواهم. اگر ریگی به کفش نداری

چرا برای خر کردن خلق داستان می‌بافی! خاله می‌گوید اگر در داستان تناقض یافتی بدان که یک جای کار می‌لنگد. نکته‌ای را نگفته یا دیگرگون بیان نموده‌اند.

ولی تمام داستان‌هایی که برایمان می‌گویند یک‌جایش می‌لنگد. بیشتر وقت‌ها گردن خدا می‌افتد که حکمت چنین بود و مصلحت چنان! سمیه می‌گوید از قصه‌های تیره بدم می‌آید. قصه‌های آموزنده سیاهند. من هم حکایت‌های شاه‌پریانی و افسانه‌های هزار و یک شبی دوست دارم.

پدر می‌گوید من با این قصه‌ها فرزندانم را نمی‌فریبم. دنیا تیره است، اگر از خوبی‌ها می‌گویند آن افسانه ایست که برای آرامش خلق می‌سرایند.

سوال مرا لقمان می‌پرسد: چرا از مادر بچه‌ها در طول داستان خبری نیست؟

خدیجه: تو با مادر بچه‌ها چکار داری؟

اسماعیل: شاید شوهر کرده و بچه‌ها را رها؟

سمیه: مادر، فرزند را رها نمی‌کند.

من گفتم: ولی مادر، ما را رها کرد.

خدیجه می‌گوید ای نادان!

پدر می‌گوید مادرت از این دنیا به تنگ آمده بود.

با خود می‌گویم مگر از دست تو به تنگ آمده باشد و گرنه ما مگر چه کردیم؟

پدر می‌خندد و می‌گوید کاری که شما با قصه کردید حلاج با پنبه نکرد!

سلمان: چرا مرد حکایت ما زن نگرفت؟

اسماعیل: شاید بچه‌اش نمی‌شد!

زن اسماعیل که بی‌علاقه به حکایت بود به سخن آمد که شاید گوسفندی ذبح کرده بود!

همه ساکت شدند و پدر به او اخم کرده و گفت بس است.

من در ذهنم کلامش را واکاوی می‌کنم.

خدیجه سخن به میان می‌اندازد، بگذارید روشن شود.

پدر: چرا؟

خدیجه: نباید هرچه شنیدند، باور کنند.

پدر: مهم درک نکته داستان است.

ولی اگر داستان نکته‌ای نداشته باشد چه باید کرد؟ چطور می‌شود

تمام مدت بچه‌ها خوب و قدرشناس بودند و ناگهان تغییر کردند؟ سه

نفر ناگهان عوض شوند؟ پیرمرد آنها را نشناخته بود؟

خدیجه می‌گوید سن که بالا می‌رود آدمی بیشتر به پول و مال دینا

وابسته می‌شود. چون تنها چیزی است که می‌توانی به دست بیاوری.

هرچه داشته باشی با بالا رفتن سن از دست می‌دهی؛ زیبایی می‌رود،

جوانی می‌رود، توان جسمانی می‌رود ولی پول با تو هست، بیشتر هم می‌شود، بر اندوخته‌ات اضافه می‌گردد.

پدر: پول، کسی را دوست دارد که خرجش نکند. اگر خرجش کنی می‌رود و نمی‌ماند.

من که جوانم پول را دوست دارم. دوست دارم خرجش کنم. نگهدارم که چه شود؟ لباس‌های زیبا می‌خواهم. کاش می‌شد مادر را هم خرید. سمیه: همین که زن بابا نداریم جای شکرش باقی است. زن بابا از خدیجه هم سخت گیرتر است. زن بابا نمی‌گذارد که پدرت را ببینی، دیگر از لطف و نوازش پدر خبری نیست.

من گمان می‌کنم اگر زن بابا اینگونه است پس شاید ما زن بابا داریم و او را نمی‌بینیم.

پدر می‌گوید پیرمرد اهل آن روستا نبود ولی سمیه بیان می‌کند از جنس مردمان آن روستا نبود.

خدیجه: در هر صورت خرمردمانی بودند.

وقتی از جنس مردم نباشی درکت نمی‌کنند. به نظرم کبوتر اگر صدسال هم با کلاغ‌ها باشد کلاغ نمی‌شود ولی سمیه می‌گوید آدمی به راحتی خر می‌شود. پدر می‌گوید ما هیچ یک اهل این روستا نیستیم، ما ز بالاییم و بالا می‌رویم. سخن مادر را تکرار می‌کند. مادر هم خود را غریب می‌دانست. آنچه می‌دانم این است که مادر همیشه قصد پر کشیدن داشت ولی مگر مادر می‌تواند، فرزند رها کند؟ پر

پرواز مادران شکسته است. چرا در میان اینهمه، مادر من اینقدر شوق پرواز داشت؟

اسماعیل می گوید خرمردمان همیشه بوده اند در زمان نوح، در زمان صالح در زمان ایوب، در آخرزمان هم هستند. اینطور که او می گوید بیشتر خر بوده اند تنها گهگاهی مردانی زیسته اند!!
سمیه زیر لب شعر می خواند. نمی دانم از کجا آموخته است حافظه ی خوبی دارد. پدر می گوید:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مساله آموز صد مُدرس شد.
به گمانم خودش هم نمی داند چه می گوید چرا که، وقتی خدیجه گفت آنچه خواندی یعنی چه؟ سخنی نگفت و به قول معروف حرف میان انداخت. به هر حال در این خانه هر که حرفی می زند دیگران گمان می برند که بی جهت اظهار فضل می کند.

پدر می گوید نمی دانم چرا همیشه ما نه راه پس داریم و نه راه پیش، مدام در مخمصه گرفتاریم. چرا پیوسته میان بد و بدتر باید یکی را انتخاب کنیم؟ چرا پسندیده و مقبولی نصیب ما نمی شود؟ اصلا خوب و نیکی هست؟ پیرامون ما زهر است به شکر آمیخته!

خدیجه داستانی نقل می کند که مادر برایش تعریف می کرده، حکایتی مردی که برای بزرگ نشان دادن خود هرچه داشت خرج در و همسایه

می‌کرد. پدر این حکایت را خوش ندارد. خدیجه هم می‌داند. حق با سمیه است؛ هر که، حکایتی می‌گوید که باب میلش باشد.

نمی‌دانم چرا باید روزی زنان دست مردان باشد. این چه بساطی است. چرا باید نگران بود که خرجی بدهد یا ندهد؟ سمیه می‌گوید خدا که روزی رسان است اینجا خوابش می‌گیرد!

مگر می‌شود مردی خانواده‌اش را فراموش کند و میل به بیرون داشته باشد. سمیه باور دارد که در این دنیا همه جور مرد و نامردی پیدا می‌شود. به گمانم برخی برای برای آنکه در بیرون خانه خود را موجه نشان دهند بر اهل منزل سخت می‌گیرند. من و سمیه این قصه‌ها را در دسته حکایات خُنگ طبقه بندی می‌کنیم. حکایت حاکمی که زنش در پستو نهان بود و حاکمی دیگر که زنش میان مردم بود نیز در همین زمره است. کشف حجاب شده است. خاله می‌گوید حاکمی که زنش در پستو بود چون کسی چیزی نمی‌دید عیب و ایرادی نمی‌گرفت چون مردم باور داشتند که ندیده پاک است. ولی آنکه به میان مردم آمده بود و کمر خدمت بسته بود بر او ایراد می‌بستند. خدیجه می‌گوید این حکایات بی سر و ته برای توجیه اقدام دولت است که بی‌عفتی را ترویج می‌کند. برخی از ترس، هرچه حکومت بخواهد، می‌پذیرند.

سمیه مانند در پستوی خانه را نمی‌پسندد. دوست دارد چون یاکریم‌ها پَر کشد و هر جا دوست دارد برود. من هم نظرم به نظر سمیه

نزدیک‌تر است هرچند به زبان نمی‌آورم. چرا خدیجه دوست دارد به ما
القا کند که ما ضعیفیم. لقمان که از ما بی‌عرضه‌تر است؟ چون مرد
است اختیار عمل بیشتر دارد. مگر خود خدیجه نمی‌گفت زنان این
طایفه بر مردانش برتری دارند؟ نمی‌دانم چرا هنگام کار قوی هستیم و
موقع آزادی ضعیف!

سمیه شعر زیاد می‌داند، بعضی‌ها را در قالی بافی یاد گرفته ولی
اشعاری که او می‌خواند با آنچه در زمان بافتن قالی زمزمه می‌کنیم
فرق می‌کند، حس و حال دیگری دارد. زیبا سخن می‌گوید و با خود
گل‌واژه‌ها را تکرار می‌کند.

تا بگیرم پر ز خانه

تا بخندم بی بهانه

تا روم من سوی بستان

لاله چینم از گلستان

من چرا

آخر نخوانم

نغمه‌های جاودانه

قصه‌های عاشقانه.

سمیه زیر لب زمزمه می‌کند و من قسمتهایی از آن‌را می‌شنوم. من
هم دوست دارم بخوانم ولی نمی‌توانم. شاید من آن شور و شوق را
ندارم. خواندن سمیه چون لالایی است که مادر می‌خواند. تا عمق جان

رسوخ می کند. یک جایی در قلبت را تسخیر می کند. خدیجه دوست ندارد ما شعر بخوانیم. می گوید خواندن برای دخترها مناسب نیست و خواندن شعر در شب کراهت دارد. خداوند فرموده است وای بر شاعران. من با همان لحن زمزمه می کنم:

وای سمیه

وای سمیه.

سمیه می گوید باید گفت وای بر جاهلان.

خدیجه: خاک بر سرت. این هم از نتایج شعرخوانی، در پی تحریف قرآن هستی؟

سمیه: مخالف منویات شما هستم.

سمیه به درون اتاق می خزد. من هم با سمیه موافقم، ما که در شب شعر نمی خوانیم. ولی چه باید کرد که اگر سخن بگویی حمل بر نادانی ات می کند لذا باید سکوت کرد. من حریف استدلال های خدیجه نمی شوم، نمی توانم متقاعدش کنم ولی به عقلم جور نمی آید. با شعر خواندن و زمزمه های سمیه حس می کنم دنیا چه زیباست ولی پدر می گفت؛ هر که مدعیست که دنیا زیباست حق دیگران را خورده و ضایع کرده، بی شک خوب می خورد و دنیا به کامش هست و یا که معنای زیبایی را نمی فهمد. به گمانم تا وقتی زندگی می کنی دنیا را زیبا می بینی هرچند به زبان طور دیگری وانمود کنی. شاید هم از ترس، تن به هر نکبتی می دهی. پدر باور دارد که تا جوانی، دنیا را

نمی‌فهمی. چشمها جور دیگر می‌بینند. هر سال که پیرتر می‌شوی به جهان دیگری پا می‌گذاری. ظاهر همان است ولی فرق دارد چون درخت که هر سال برگ نو می‌آورد.

سمیه می‌گوید نمی‌دانم چرا هرچه که خدیجه نمی‌پسندد به گردن خدا می‌اندازد، که خدا دوست ندارد و خوشش نمی‌آید. مگر پیغمبری و یا به تو وحی می‌شود؟ از کجا خداوند نپسندد و خوشش نیاید؟ مگر خداوند بی‌هیچ دلیل از خوردن میوه ممنوعه آدم ابوالبشر را منع نکرد؟ ما خوشمان آمد؟

اگر خدا این کار نکرده بود حجتی برای خدیجه نمی‌شد که برای اوامرش دلیلی نیاورد و خواهان اطاعت محض نباشد.

پدر راست می‌گوید وقتی شکم سیر است و در حال استراحت هستم دنیا برایم شیرین است ولی گاهی دنیا تلخ می‌شود، کاش دنیا همیشه شیرین بود.

خاله می‌گوید که در طایفه‌ی ما طبع شعر وجود دارد. دایی مادرم شعر می‌گفته ولی سمیه اراجیف عامیانه را شعر نمی‌داند. خدیجه هم می‌گوید که خداوند تکلیف شاعران را در سوره شعرا تعیین کرده است. پدر می‌گوید نه سواد و نه شعر و نه کلام هیچکدام به درد ما نخورد. ما عقل معاش نداریم. شاید ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم درست استفاده کنیم.

سمیه ته مانده سفره را در حیاط می‌تکاند و یاکریم‌ها و گنجشک‌ها جمع می‌شوند. خدیجه نمی‌پسندد می‌گوید مزد این بخشش، فضولات پرنده است که در حیاط می‌ریزد. سمیه ولی توجه نمی‌کند. یاکریم‌ها را دوست دارد. صدایشان چون مناجات است. سمیه می‌خواند:

یا کریم

یاکریم

در انتظارم یا کریم.

من هم مانند سمیه حکایت‌هایی را دوست دارم که مملو از خوشبختی است، قهرمانی که همیشه پیروز است ولی خدیجه هربار که حکایتی بیان کند لبریز از بدبختی است. همه جا سیاه است همه بدبختند. خدیجه می‌گوید وقتی ببینی از تو بدبخت‌تر هم هست آنوقت به آنچه داری می‌سازی و خدا را شکر می‌گویی. می‌پرسم مگر خدا به شکر ما نیاز دارد؟

خدیجه: ما نیاز داریم.

- نیاز داریم که بدبخت باشیم؟

خدیجه: نیاز داریم که قدردان نعمت باشیم.

- اگر نعمتی باشد.

خدیجه: چشم بگشایی نعمات را می‌بینی.

ولی من نمی‌دانم باید چشم به چه بگشایم. اگر قرار است به
آسمان بنگرم تا حکمت خداوندی را ببینم دقیقا به چه نظر
اندازم؟ چرا آنچه مدعی هستند من نمی‌بینم.

خدیجه: باید از غیر خدا پاک شوی؟

سخنم این است که چرا شرط را از اول نگفتی؟

خدیجه: اینجا همه عقده حرف زدن دارند.

بهتر می‌بینم از اتاق بیرون شوم. نزد سمیه می‌روم. در خلوت خود
می‌خواند:

سرسبزی بستان را

من و باغ و گلستان را

تا شور ببخشم من

مرغان خوش الحان را

با یاد تو می‌رقصم

تا زنده نگهدارم

آن عهدم و پیمان را.

پدر همیشه خدا را شکر می‌کند؛ آنچه دارم برایم کافی است و روزی
در حد نیاز عطا شده و خداوند رحمت ارزانی نموده است. سمیه
می‌خندد که همیشه پدر می‌گوید برای من کافیست. نشنیدم بگویند
برای ما؟ برای زن و فرزندش هم کافیست؟ بیچاره مادر!

سمیه می‌گوید مادر همیشه می‌خواند:

فردای بعد مرگ

آگاهی گیاه می شوم

یا شعور برگ

ذره‌های من به خاک

یا اسیر باد یا زیر آفتاب پاک.

فردا پراکنده می‌شویم در خاک در گیاه، در نغمه‌ی پرنده‌ها و در نگاه

غزالان غزل‌ساز یادی از میراث گذشته می‌شویم. شعور و آگاهی

انتقال می‌یابد و توزیع می‌شود.

خدیجه مخالف است و می‌گوید این اراجیف خلاف واقع است چون ما

جمعیم و پراکنده نمی‌شویم.

سمیه: شاید وحدت اینگونه تکثر یابد.

خدیجه: مگر در نفهمی الاغ، تکثر یابید.

سیصد بُت و بتخانه

آرام چون عُبّادند

یک خالق و این غوغا

حرفی بود افسانه

خدیجه از عشق ازلی می گوید. چند بیتی حفظ کرده و می خواند. به نظر بیشتر به نمایش شبیه هست. سمیه می گوید خودش هم نمی فهمد چه می گوید. می پرسم برای دل ما می گوید؟

سمیه: تا عشق را، آنگونه که او می خواهد دریابیم. مردمان خودخواه عارف می شوند و یا دم از عرفان می زنند. تاب عتاب معشوق ندارند یا آنچه می خواهند، بسیار بیش است. لذا معشوق را می سازند. معشوقی که نمی میرد، کم نمی شود، همه چیز می داند. گنجی است مادی و معنوی پس باید در پای او فدا شد تا بقا یافت. زین روست که درد و بلا را مرحمت معشوق می دانند تا آنها را بیازماید حال آنکه دستشان و حيله گری آنها پیش معشوق رو شده است.

می پرسم چگونه؟

سمیه: معشوق آنها را سخت می آزماید و عاشق گشاده دهان مجبور است تا بر سر ادعای خود بماند و آن را آزمون الهی بداند.

- پس خدا می آزماید؟ دروغشان چیست؟

سمیه: خدا که عالم به همه چیز است اگر واقعا در قلبشان مهری و عشقی بود آنها را به زحمت می انداخت؟

- ولی خدیجه می گوید مشکلات را باید چون دانه دید برای

آسیاب، این رحمت خداست.

سمیه: به نظرم این حماقت بشر است.

- چگونه؟

سمیه: مگر خداوند بیکار است که مدام تو را بیازماید؟ زشتی و پلیدی خودت دامنات را گرفته است.

- ایوب چه می‌شود؟

سمیه: او هم بنده‌ای از بندگان خدا.

باور نمی‌کنم. می‌پرسم اشعاری که خدیجه می‌خواند به دل می‌نشیند بی‌شک شمه‌ای و نکته‌ای از حقیقت دارد. باید دل به آن یکتا بست که همه چیز در کف قدرت اوست.

سمیه: برخی با همه نرد عشق می‌بازند چه خالق، چه مخلوق.
از زبان خدیجه: عقل تو چون قطره‌ایست مانده ز دریا جدا.^۱ برایش می‌خوانم.

سمیه می‌گوید: دریا هستم و بی‌نیاز از افهام شما.

من چو کاهم در میان این دو کهربا، هرکس با سخن مرا به سویی می‌کشد. در وادی حیرانی سرگردانم. به حرف‌های سمیه هم نمی‌توان دل بست. امروز یک چیز می‌گوید و فردا آن را نقض می‌کند. در این خانه همه به دنبال آنند که اثبات کنند، نمی‌فهمی و درکی جامع، از موضوع نداری.

برای سمیه خواستگار آمده است. خوشحال است، می‌فهمم. می‌کوشد که به روی خود نیاورد. چشم‌هایش می‌خندند. عشق ثمر داده است. رازش را به من هم نگفته، شاید هنوز مرا بچه می‌پندارد. چقدر راز

^۱ شعر عطار: عقل تو چون قطره‌ایست مانده ز دریا جدا

داری سخت است. دشوارتر آن است، که مَحرمی نداشته باشی تا حدیث دل بازگویی. به گمانم ماهِ پیش بود، در دالان سایه‌ای دیدم. به خانه آمدم. سمیه بعد از من آمد. با خود می‌گویم نکند سمیه در ساباط کسی را ملاقات کرده است؟ با کسی نباید گفت، اینقدر می‌فهمم که باید زبان در کام گیرم. سمیه تغییر کرده بود. می‌فهمیدم ولی نمی‌دانستم چرا؟ چشمانش برق می‌زد. نور دیگر داشت. زیر لب می‌خواند و لبخند می‌زد. چند ماه قبل بود که سمیه از پدر پرسید چگونه با مادر ازدواج کرده است. پدر تعریف کرد که پدرش به او گفته؛ زمان آن رسیده که زن بستانی.

سمیه پرسید اگر پدرت نمی‌گفت تنها می‌ماندی؟

خدیجه: تا بوده حیا در راس امور بوده!

سلمان: زن گرفتن بی‌حیایی است؟

خدیجه: بی‌موقع دهان گشودن نادانی است.

خدیجه همیشه مجابمان می‌کند که سکوت کنیم، نمی‌دانم چرا نباید احساسمان را بر زبان بیاوریم. اگر در خانه سخن نگوئیم پس کجا لب به کلام بگشاییم. باید چون سنگ بی‌احساس، چون درخت ریشه‌دار، چون ماه از دسترس خلق دور بود. من ولی می‌خواهم خودم باشم. چرا باید چون گاو راه رفت، چون الاغ آب نوشید و چون شتر خوراک خورد؟ نمی‌خواهم خرامان راه بروم دوست دارم در گلستان بدوم و

گل‌ها را به آسمان بپاشم. من آب از کاسه می‌نوشم و چون پسرها از نهر آب نمی‌خورم که دهان چون الاغ نیم بسته نگاه دارم که مبادا زالو در دهانم رود. چرا چون شتر خوراکم را از جلو بخورم و بهم نزدم. دوست دارم آنقدر خوراک زیاد بود که برچین می‌کردم.

خدیجه بیان احساس را سبکی می‌داند. می‌خواهد که سنگین و رنگین باشیم ولی سمیه دوست دارد سبک بال باشد، چون پرنده پر بگیرد. من هم گاهی دوست دارم پرواز کنم، پر بکشم. ببینم آسمان همه جا همین رنگ است. دوست دارم خاله بیشتر به خانه ما بیاید، صفدر را هم با خود بیاورد. ولی افسوس وقتی می‌آید رفتارها رسمی‌تر می‌شود. سمیه می‌گوید چون پسر دارد! نمی‌دانم چرا باید پیش خاله مودب‌تر باشیم؟ چون پسر دارد!! سمیه می‌گوید دنیای ما دنیای فاصله‌هاست. خدیجه می‌گوید دنیا، دنیای تزاحم است.

نمی‌دانم، نزدیک شوی مزاحمت است و دور شوی دلت می‌گیرد. چقدر دنیای ما دلگیر است. پدر می‌گوید جوان هستی می‌خواهی با مردم بجوشی ولی هرچه از عمرت بیشتر می‌گذرد، می‌بینی که از خَلق دوبا جز آزار نصیبی نداری! من جوانم، می‌خواهم با سمیه در کوچه باغ‌های پُر شکوفه گام بر دارم ولی اسیر خانه‌ام. به قالیبافی می‌روم، آنجا هم باید ساکت بود. خدیجه می‌گوید تا نپرسیدند مگو. تا می‌توانی بگو نمی‌دانم. مگر می‌شود؟ احساس نادانی می‌کنم. باید چون هندوانه در بسته بود. کسی نباید تو را بشناسد. نباید خوابت را برای

کسی بازگو کنی. به خدیجه می‌گویم چرا گل‌ها هویدا هستند؟ عطر خود را بی پروا می‌پراکنند؟ با دست اشاره می‌کند که می‌خواهد بر سرم بکوبد. می‌فهمم باید ساکت بمانم.

سمیه می‌گوید آنقدر دروغ شنیده‌ایم که مسموم شده‌ایم. واقعیت را نمی‌توانیم بپذیریم. دنبال اوهام هستیم. مشتاق افراد فوق العاده، ادعاهای عجیب و غریب، به دنبال قدرت‌های ماورایی می‌گردیم. انسانیت گم شده، یک لبخند یک مهربانی ساده همین هاست که انسان را می‌سازد نه حرفهای غیرقابل سنجش نه ادعاهای بزرگ و پوچ. حرفهای سمیه دیگرگون شده است. آشفته‌ام می‌کند. حرف حق، خواب را آشفته می‌کند؟ عشق منجر شده تا کله‌اش بوی قرمه سبزی دهد. آنچه که باور داریم او به کناری نهاده است. من هم می‌ترسم. نکند سمیه فریب خورده باشد؟ خدیجه همه جا رد پای شیطان پیدا می‌کند. به باور خدیجه آنقدر که شیطان ما را می‌فریبد خداوند ما را راهنمایی نمی‌کند. سمیه می‌گوید نباید از شیطان پُر شد. می‌پرسم چگونه؟ می‌گوید هر لحظه که به یادش هستی پس از او پُر شدی؟

چه باید کرد؟

- شیطان را فراموش کرد.

ولی خدیجه می گوید باید مراقب بود. شیطان وسوسه می کند. من میان سمیه و خدیجه در کشاکشم. در درون همه به گمانم سمیه و خدیجه ای در جدالند!

حتی خاله نمی داند که برای سمیه خواستگار آمده است. به ما هم چیزی نگفتند. فضای خانه وقتی عوض می شود و صحبت های درگوشی زیاد می گردد همه در می یابیم خبری در راه است. سلمان گوش ایستاده و صحبت خدیجه و پدر را شنیده، کتک مفصلی از خدیجه می خورد. سمیه سخنی نمی گوید و به روی خود نمی آورد. نمی دانم چرا بیان برخی سخنان اینجا دشوار است. گاه از هم فرسنگ ها دور می شویم، بی جهت از هم شرم می کنیم.

خدیجه مخالف است. خدیجه می گوید که خواستگار بی دین است.

می خواهم بپرسم بی دین یعنی چه؟

پدر می گوید هرچه هست عاشق است.

خدیجه: با این ریش سپید چون کودکان سخن می گویی!

پدر: سمیه را دوست دارد.

خدیجه غضبناک می گوید دختر به بهایی می دهی؟

لقمان می گوید چه عیب دارد؟

خدیجه می گوید برای تو بی غیرت هیچ چیز عیبی ندارد.

سلمان می گوید: چه کسی گفته؟

خدیجه: کسی نگوید، تو که خر نیستی، نفهمی؟!

پدر می گوید بگذار سمیه خود تصمیم بگیرد.

خدیجه: عشق کور است.

اسماعیل رو به خدیجه می کند؛ بیا خودمان بهم زنیم و آبروی خود را
نبریم.

خدیجه می گوید بی آبرویی این است که خانه نجس شود.

اسماعیل: مگر آدمی نجس می شود؟

خدیجه: اگر آدمی باشد.

سمیه می گرید و سکوت می کند.

اسماعیل: مهم این است که دستش به دهنش می رسد.

سلمان: گردن بند طلا می آویزد.

خدیجه: بدتر.

اسماعیل: طلا فراوان دارد که به گردن می آویزد.

خدیجه: مردی که طلا به خود آویزان می کند یعنی مُحارب است.

سلمان می گوید یعنی چه؟

خدیجه: مگر در اسلام حرام نیست؟

لقمان: حرام بسیار است.

خدیجه: مردی که طلا با خود دارد و خود را به آن می آراید یعنی خود

را خدا می داند. طلا آنِ خداست.

سمیه: پس زنان می آفرینند و خدایند؟

خدیجه: کدام تاج بسر دیدی که عاقبت به خیر شد؟

سلمان: هرکه تاج دارد همه چیز دارد؟
 خدیجه: از نادرشاه تا آغامحمدخان، از لطفعلی خان تا ناصرالدین شاه
 هرکدام را ببینی، آسان نموده‌اند!
 اسماعیل: این چه حرفی است هرکس به طریقی می‌میرد. بحث سر
 طلا بهمراه داشتن و نداشتن نیست.
 خدیجه رو به سلمان می‌کند؛ تو از کجا می‌دانی که گردن بند طلا
 دارد؟ مگر او را می‌شناسی؟
 سلمان: نمی‌شناسم ولی شنیدم؟
 خدیجه: از که شنیدی؟
 سلمان: از اسماعیل.
 خدیجه: تو او را می‌شناسی؟ گردن بند طلایش را کجا دیدی؟
 اسماعیل: پدر گفت.
 خدیجه: عجب از این جماعت که ندیدند و نمی‌دانند و به زبان
 می‌آورند.
 پدر: به هر حال توفیری ندارد. به جزئیات نباید مشغول شد.
 خدیجه: خودت دیدی؟
 پدر: از تو شنیدم!
 خدیجه: به عنوان پدر نباید خودت تحقیق کنی؟
 پدر: حرف تو را باور دارم. قبول نکنم؟

سمیه راست می گفت همیشه برای کوتاهی توجیهی هست. هیچ کدام نمی دانیم و نظر می دهیم.

خدیجه: همین جزئیات مهم است. آن کس است اهل بشارت که اشارت داند.

پدر: بهتر آن است که دختر زود به خانه بخت رود.

خدیجه: بهتر است که آبرو نرود.

اسماعیل: چه می دانی شاید مسلمان شد. ثواب هم هست.

خدیجه: از کجا سمیه به طریقت ظاله وارد نشد؟

اسماعیل: از دین و مذهبشان چه می دانی؟ عیسی به دین خود موسی به دین خود.

لقمان: پسر حاج نصراله هم بهایی شده.

خدیجه: آن که می داند و می فهمد به دکانش نمی رود و خرید نمی کند.

سلمان: چرا؟

خدیجه: نمی دانی دست به هر چه بزند نجس می شود؟

پدر: این حرفها از تو بعید است، قباحه دارد. بگذار خواهرت با دل خوش به خانه بخت رود.

خدیجه: به فکر سمیه ای یا کم کردن نان خور؟

سلمان می‌خواهد سخن گوید که خدیجه می‌گردد و او را فراری می‌دهد. لقمان هم دور می‌شود. صدای خدیجه را می‌شنوم که می‌گوید تربیت نشده‌اند که در جمع بزرگان حاضر نشوند.

بهتر همین است که کناری ایستاده‌ام و سخنشان را می‌شنوم. اینجا باید همیشه شنونده بود. همه هزار حرف می‌زنند، کافیسست که ما کلمه‌ای بگوییم. همیشه کاسه کوزه‌ها سر ضعیف‌تر می‌شکند!

پدر سر به زیر انداخته، حس می‌کنم اشک در چشمانش حلقه زده است. سلمان باز می‌آید و می‌گوید: تو تنها رفتی و دو نفر برگشتی، بگذار سمیه پی کار خویش رود. خدیجه خم می‌شود و گالشی که دم پایش هست را به سمت سلمان پرت می‌کند. به دهانش می‌خورد. سلمان چون سگی که دمش را زیرشکم کشیده به کنجی می‌خزد. همه ساکتند ولی من دوست دارم سمیه کنار ما بماند. تنها کسی که خود را قاطی نمی‌کند ربابه است.

خدیجه می‌گوید بی‌غیرت تر از مردان این خانه ندیدم. هر جا باشد غصه‌شان می‌گیرد که خواهرشان برود اینجا در پی آنند که سریعتر از خانه بیرونش کنند.

پدر دلگیر است. هر کس به گوشه‌ای می‌خزد. پدر به کنارم می‌آید در حالی که کنارم نشسته سخن می‌گوید. در واقع با خود درد دل می‌کند؛ زندگی هیچگاه مطابق میل نیست. مهمترین درس زندگی

درس تحمل است. باید فراموش کنی، باید بی خیال بود. با این همه ناملایمات باز هم به زندگی وابسته هستی.

سمیه می گوید مردها دو دسته اند؛ گروه اول آنهایی که زنان را احمق می پندارند و گروه دوم آنانکه به زن ها باور دارند؛ مردان این خانه به زنان ایمان دارند. می پرسیم نتیجه اش چه می شود؟

سمیه: کلاشان پس معرکه است.

- آنانکه باور ندارند؟

سمیه: آنها هم کلاشان پس معرکه است. با مردمی که می خواهند زندگی کنند هیچ مشکلی نیست چون قدر زندگی می دانند و به دنبال کار خویشند. مشکل مردمی هستند که زندگی نمی دانند، زندگی تو را هم می گیرند.

پدرم می گفت هرچند باور دارم که باید خلق را به حال خود گذارد و دنیا را سه طلاقه کرد و بی توجه به پیرامون بود و به قول قدیمی ها خر پشت خر می رود دست بزن بالاتر رود ولی گاهی مجبوری نماز را بشکنی و بگویی بر پدرش لعنت و نماز را ادامه دهی. وقتی همه جا را به گند بکشند، خرابی بار بیاید شرایط برای هر نوع پیشنهاد و وضعیت نامناسبی فراهم است. همه با گند و کثافت آشنا شده اند با آن خو گرفته اند. در درونِ باطل زندگی می کنند و به کثافت راضی می شوند.

هرکسی چیزی می گوید. به نظرم حرفهایی بی ربط، سخنانی نامربوط در خانه دهان به دهان می چرخد. هیچکس به دیگری گوش نمی دهد. زمین را به زمان می دوزند و به قول معروف حرف ها نه ته دارد نه سر. در خانه خاکستر مرگ پاشیده اند. سکوتی خوف انگیز حاکم است، انگار هم بی تابي و هم افسرده. می بینم که سمیه فرو می ریزد. چون گلی است که به سرعت فسرده می شود. وضعیت پدر چون رستم است در جنگ با اسفندیار، آنگونه که نقال می گفت. هرچه کُنی می سوزی، نه راه پس داری نه راه پیش. می دانم که پدر به حرف خدیجه باور ندارد ولی وقتی خدیجه چنین می گوید وای بر مردم. از خاله شنیدم فلانی زن بهایی شده است. چرا آن موقع چنان عجیب نبود؟ پدر می ترسد مبادا دوباره بهایی ها را به توپ ببندند؟ مگر خدیجه باور نداشت که نباید از ترس مرگ خودکشی کرد. از آن روزگار مدت ها گذشته و شرایط تغییر کرده ولی خدیجه حلال و حرام محمدی را تا قیامت جاری می داند. دوست دارم بیشتر بدانم، چرا نجس هستند؟ هرکه مدعی شود بهایی است فی الفور نجس می شود؟ می ترسم. اگر بگویند ما بهایی هستیم چه باید کنیم؟ چگونه خود را رهایی ببخشیم. می دانم بهایی شاخ و دم ندارد ولی توفیرش با من چیست؟

خدیجه نمی گذارد سمیه به قالبیافی برود. می گوید فعلا نیازی نیست. بهتر است که در کارهای خانه کمک کنی. من هم نمی روم. شاید می ترسد که بیرون خانه سخنی بگویم. سمیه می گوید کارش مانده

است و می‌خواهد برود. ولی خدیجه اجازه نمی‌دهد، از سمیه اصرار و از خدیجه انکار.

سمیه هیچ‌گاه برای رفتن به قالیبافی شوقی نداشت. شک ندارم که می‌خواهد دیداری تازه کند. نمی‌دانم چرا مدام در ذهنم تصاویر ملاقات سمیه با شخصی نمایان می‌شود؟ یک‌بار بود یا چندبار؟ دیگر خود هم نمی‌دانم.

در دلم آشوب است؛ نکند سمیه می‌خواهد از پیش ما برود. احساس می‌کنم همه مواظب سمیه هستند. نگران می‌شوم. سمیه دیشب زیرلب می‌خواند:

بیا ای دل از اینجا پر بگیریم.

چه سوزناک بود. نوایش از همیشه زیباتر بود. دلم از جا کنده می‌شد. همه از روبرو شدن با مردم می‌پرهیزند. پدر به دکان نرفته است. همه به کنجی خزیده‌اند. از همدیگر هم می‌ترسند. خاله به خانه ما می‌آید. به پدر می‌گوید دختر به خانه بخت می‌فرستی بهتر است اول به فامیل بگویی شاید کسی برای پسر خود خواست.

پدر منکر می‌شود. خاله می‌گوید خودت هستی.

این که خبر به گوش خاله نرسد عجیب است! ولی به این سرعت؟ چگونه؟

پدر از همین می‌ترسد. خبرها زود پخش می‌شود. نمی‌خواهیم سخنی بشنویم چون به هم می‌ریزیم. ما همیشه از حرف مردم می‌ترسیدیم.

خاله می گوید پیش از آنکه دختر به غیر دهی باید به اقوام بگویی شاید کسی خواست. تکرارش بی مورد است. چون سمیه از صفدر بزرگتر است. به گمانم می خواهد منت بگذارد.

پدر: مگر سمیه را کسی می خواهد؟

خاله: الان می پرسی؟

خدیجه: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

خاله: ولی ماهی زود می میرد.

خدیجه: سمیه را به غیر نمی دهیم.

خاله: نگهدار و ترشی بینداز.

پدر می پرسد چرا بر افروخته ای؟ چه شنیدی؟

زیر زبانش را می کشند. معلوم میشود زن اسماعیل خبر به ده رسانده است. خاله می گوید مراقب باشید کار دست خودش ندهد.

خاله معتقد است که چشمان ما از دهانمان، دهن لق تر است. چگونه از چشم ما به سر ضمیرمان پی می برد برایم جای سوال است؟ خدیجه می گوید از بس چون توله سگی نگران، نگاه می کنید، در می یابد که خبری در راه است.

پدر نگران است. نمی دانم چرا؟ شاید فهمیده است که سمیه با خواستگارش دیدار داشته است. اسمش را نمی گویند. اسمش چیست. چه باید صدایش کرد. چرا هیچ کس داماد را نمی شناسد؟ خدیجه

همیشه فتنه را در نطفه خفه می کند. چگونه می تواند همه ی اسرار را در دل خود نگه دارد؟ سلمان می گوید خدیجه جانور عجیبی است. با خود می گویم، سمیه می گریزد؟ خدیجه می گوید می ترسم که بی آبرویی کرده باشد؟ با خود می پرسم یعنی چکار کرده است؟ از سمیه بپرسم؟؟ خوف دارم. خدیجه در اتاق تنها با سمیه سخن می گوید. دوست دارم من هم چون سلمان گوش بایستم. دلم طاقت نمی دهد. می بینم پدر گوش سلمان را می پیچاند. زود تر از من سلمان رفته تا خبری بدست آورد. می فهمم که موضوع جدی است. در اتاق می مانم. سمیه که می آید برافروخته است. گریه می کند. نگاهم نمی کند. دلم می سوزد. می خواهم چیزی بگویم، نمی توانم. سمیه با خود حرف می زند. سمیه با مویه می خواند:

بهتر آن است که بی عشق بمیرد
ناموس زن آن شعله عشق است
که حق در سینه نهاده است
بر حذر باش که آن شعله نمیرد.

چشم های سمیه رنگ خون است. چون مرغ سر بریده است. دور خودش می چرخد. خدیجه می گوید تب داغ زود عرق می کند. روزها می گذرد و این تب داغ عرق نمی کند.

سمیه در حیاط بود که ضعف بر او غالب شد. بر زمین افتاد. چشم‌هایش دیگر برق پیشین را ندارد. چون گلی پژمرده است. واقعا تب دارد. خدیجه هرچه بدستش می‌رسد به او می‌خورد. خاله هم آمده است. هر دو طبابت می‌کنند. پدر می‌گوید به دنبال دکتر معتمد برویم. خدیجه می‌گوید خوب می‌شود باید صبور بود.

پدر همیشه می‌گفت ترسو از شجاعت می‌گوید و بی شرم از حیا ولی به گمانم عاشق از عشق سخن می‌گوید. مگر می‌توان عاشق نبود و از عشق گفت؟؟ شاید توان گفت، ولی می‌توان چنین سوزناک خواند؟ خواب مادر را می‌بینم. می‌گوید گلم پر پر شد. مادر نگران سمیه است. به خدیجه می‌گویم: پاسخ می‌دهد خواب زن چپ است. پدر می‌گوید خواب ظن چپ است. خدیجه می‌گوید این چه حرفی است، همه می‌گویند زن شما می‌گویی ظن؟ خُب ظن یعنی چه؟ مگر رویا با واقعیت تطابق دارد؟ مشخص است که برعکس است و گرنه نیاز به تعبیر خواب نبود.

پدر: اگر به کسی ظن بردی بر عکس است؟
خدیجه: مگر بقیه خوابها راست است که خواب ظن چپ است؟ اگر ظن بود خب می‌گفتند خواب ظن و گمان بد بر مردم چپ است.
پدر می‌گوید یعنی اگر ظن بد بر کسی داشتی، که خدیجه میان حرفش می‌پرد و می‌گوید:

از سن شما این حرف بعید است. شما که باید بدانی زنان خواب زیاد می‌بینند و بر اساس این پندارها می‌کوشند حرف خود به کرسی بنشانند لذا برای آنکه خیالشان را راحت کنند و دهانشان بسته نگهدارند می‌گویند خواب زن چپ است. شما که بالغ و عاقلی چرا حرف زنان را تکرار می‌کنی؟

پدر: کدام حرف؟

خدیجه: اینکه می‌گویی خواب ظن چپ است حرف زنان است تا شما را دوباره رام کنند و سواری بگیرند. دیگر باید اینقدر پخته و کار آزموده شده باشی.

پدر: مادرت می‌گفت خواب ظن چپ است.

خدیجه: این هم از معایب و خطرناک بودن سواد برای زنان است. پدر چیزی نمی‌گوید ولی موضوع بحث بکلی عوض شده است. یاد و نام مادر همچنان با ماست. سکوتی حکم‌فرما می‌شود. دلم هوای مادر می‌کند. اسماعیل سکوت را می‌شکند و می‌گوید حالا چه می‌توان کرد. پدر می‌گوید کاش وصلت انجام می‌شد.

خدیجه: دیگر کار از کار گذشته است.

اسماعیل: می‌شود پی آنان رفت.

خدیجه: غیرت در این خانه به یغما رفته است.

اسماعیل: چه ربطی به غیرت دارد؟

خدیجه: به آبرو که ربط دارد.

اسماعیل: اصلا سمیه را می بینی؟

خدیجه: خرهای بسیار کنارم می بینم.

پدر سکوت می کند و اسماعیل هم به ناچار زبان در دهان می گیرد.
روزها می گذرد و بهبودی در سمیه دیده نمی شود. چاره ای نیست به
اجبار به دنبال دکتر معتمد می روند. طبیب می آید. بیرون اتاق
ایستاده ام. می شنوم:

از قضا سرکنگبین صفرا نمود روغن بادام خشکی می نمود.
با دوا درمانی که انجام شد ضعف و تب سمیه رفت ولی سمیه چون
سابق نیست. حواس ندارد. پدر صلاح نمی بیند به قالیبافی برود.
در خانه هم کاری انجام نمی دهد. خدیجه می گوید بهتر است پیش
فال بین برویم. اسماعیل می گوید مادر همیشه با فال بین و رمال
مخالف بود. باید به حکمت خدا باور داشت.

خدیجه: اگر حکمت خدا بود پس چرا پی طبیب رفتی؟ آنجا که مورد
قبولت نیست، حکمت خدا پیش می آید.

پدر: زمان بگذرد خوب می شود.

اسماعیل: اگر می خواست خوب شود که تا حالا شده بود.

پدر: آهش ما را گرفت.

خدیجه: اختیار دختر خود را هم نداریم؟ خوب شد شما زن نشدی
و گرنه به همه بله می گفتی.

لقمان می خندد. پدر می گوید نیش را ببند.

لقمان به کنجی می‌خزد و زیر لب می‌گوید همه سر من زرنگ هستند.
 سمیه حجاب نمی‌گیرد. اخم و تخم پدر و عتاب خدیجه تاثیری ندارد.
 پدر می‌گوید حواس ندارد. نمی‌شود بیرون از خانه برود. پند و اندرز
 فایده ندارد. سمیه به پیرامون بی‌توجه است. خدیجه می‌گوید عمدی
 است، می‌خواهد ما را بچزاند.

سمیه رو به خدیجه و پدر می‌گوید: به خدا باور دارید.
 پدر: بله که داریم.

سمیه: عجب دارم از جماعتی که به خدا باور ندارند و از دیدن
 زیبایی‌های خالق می‌ترسند.

خدیجه: به خدا باور داریم ولی جنس مردان را هم می‌شناسیم.

سمیه: این جماعت لیاقت دیدن حُسن خداداد ندارند.

خدیجه رو به پدر می‌گوید اگر زن بهایی می‌شد چه می‌شد.

سمیه: راست می‌گفت درک زیبایی فهم می‌خواهد که هرکس ندارد.

خدیجه: مردک بهایی می‌فهمد.

سمیه: بلی

پدر: بی‌جا کرد با تو.

خدیجه رو به پدر می‌گوید نگفتم کاه پالان را خورده.

سمیه از خشم پدر به اتاق می‌خزد. پدر زیرلب دشنام می‌دهد. به

سخنان سمیه می‌اندیشم و به تنهایی خودم فکر می‌کنم. سمیه سخن

نمی‌گوید زیرلب شعر می‌خواند و به آسمان خیره می‌شود.

دوست دارم سمیه را آرام کنم. می‌دانم باید شنونده خوبی باشم. بخواهد، لب می‌گشاید. سمیه می‌گوید در شگفتم در بتخانه میان بت‌ها نزاعی نبود هرکسی خدایی داشت و خدای هیچ کس با خدای دیگری کاری نداشت!

به گمانم خدا نمی‌تواند بیکار باشد. خدا اگر همه امور را به دیگران واگذار کند چون پادشاهی است که اختیار ملک به دیگری بسپارد بی‌شک نه از تاج اثر می‌ماند نه از مملکت.

به یاد داستان شاه و گدا می‌افتم که جای شاه و گدا عوض شده بود. همیشه داستان‌ها اینگونه‌اند، گدا از شاه شدن پشیمان می‌شود. خدیجه می‌گوید دوست داشتم سرنوشت شوم شاه را داشته باشم ولی یکبار هم شده طعم شاه بودن را بچشم.

سمیه: الان هم تو شاهی. شاه مگر شاخ و دُم دارد؟
اسماعیل: دیگر نمی‌توانی با زندگی ساده بسازی. یکبار که زیر دهن
مزه کرد قدرت را کنار نمی‌گذاری.

پدر: قدرت فساد می‌آورد.

سلمان: بیاورد، مگر چه می‌شود.

پدر: تو می‌خواهی فاسد باشی؟

سلمان: نه می‌خواهم شاه باشم.

پدر: به عقبی فکر می‌کنی؟

سلمان: مگر نمی‌گفتی سیلی نقد به از حلوای نسیه.

پدر: آن برای امور دنیا بود.

اسماعیل: دنیا و عقبی ندارد.

سمیه: قدرت تنها برانده‌ی خدیجه است.

خدیجه: اینجا همه برای من مادرشوهرند.

سمیه راست می‌گوید خدیجه که همیشه از آخرت می‌گوید وقتی سخن از قدرت می‌شود آخرت را طلاق می‌دهد. چرا همیشه باید پادشاه عاقبت به خیر نباشد؟ ناصرالدین شاه که به گلوله کشته شد. محمدعلی شاه که تون به تون شد. ولی مگر به فرنگ نرفت؟ پدر می‌گوید فرنگ شهر پری‌هاست. اگر این‌گونه باشد کسی به ما نگاه نمی‌کند؟ فرنگ برای مردان خوب است؟ اسماعیل از پدر می‌پرسد مگر پادشاه نامی نداشت؟

پدر: داشت.

اسماعیل: پس چرا می‌گویی پادشاهی بود.

پدر: مگر فرقی می‌کند. مهم اصل مطلب و نتیجه کلام است.

اسماعیل: مهم راست بودن روایت است.

سمیه می‌گوید راستی وجود ندارد. مهم آن است که احول نباشی.

اسماعیل: کسی چه می‌داند شاید آنکه احول است درست می‌بیند!

ولی من یقین دارم که احول درست نمی‌بیند. چون می‌توانم یکی یا

دوتا بودن را با دست زدن و لمس کردن تشخیص دهم.

سمیه: با قصه و داستان تو را به دام می اندازند. باعث می شوند آنچه که می گویند بپذیری.

خدیجه: در این خانه همه بیمارند، بی جهت می کوشند تا بحث کنند. بر هر چیز حاشیه ای می نویسند. شاید تو دهنی نخورده اند. کاش می شد دکتر معتمد را می آوردم. دوايي به اينها می خوراند. سمية می گوید: گوسفند می خواهد.

لقمان: از این روست که زن اسماعیل ترجیح می دهد بیشتر به خانه پدر برود.

خدیجه: تا حالا هرچه دیدم این بود که زن وقتی شوهر کرد خانه پدر نمی رود. می ماند و جزیی از خانواده شوهر می شود.

پدر: بگذار راحت باشد. مهم شوهرش هست که رضایت دارد.

خدیجه: شما فقط پیش مادر زبان داشتی؟

پدر: خدایش بیامزد زن مهربانی بود.

خدیجه: حالا که نیست می گویی. همیشه باید از دست داد تا قدر دانست.

پدر: من که همین می گویم بگذار هرگونه که می خواهند زندگی کنند. خدیجه: هرکاری خواستند و کردند وضع ما چنین شد.

سمیه کمتر شعر می خواند، تنها کلمه هایی می گوید که من ارتباطش را نمی یابم. سمية می گوید شعر تک کلماتی است که با سکوت زینت یافته است. سکوت گویاترین کلام عشق است. کافیسث بگویی عشق و

هفته‌ای ساکت باشی. هرچه بیشتر بگویی زاید است، شعر مورد
علاقه‌اش این است:

منتظرم عشق

بیا.

می پرسم شعر است؟

می گوید نیست؟

سوال را با سوال جواب می‌دهد. حوصله‌ام را ندارد ولی می‌گوید عاشق
منتظر عشق است پس منتظر بیهوده است.

می گوید: عشق

می پرسم عشق شعر است؟

می گوید آنهم اضافه است.

سمیه نه غذا می‌خورد و نه علاقه‌ای بحضور در جمع دارد. حضور
سمیه در مهمانی نگران کننده است. سخن نمی‌گوید اگر کلامی هم
بگوید موجب رنجش می‌شود. هرکسی را به شکل جانوری می‌بیند.
برخی چون خر و برخی چون خوک.

خدیجه می‌گوید مردم سه گروهند؛ یا تخم خرنند، یا شیر خر خورده‌اند
یا خر پشتشان رفته است. حالا سمیه مدعی است که جانوران بسیاری
در کوی و برزن می‌بیند.

نمی‌دانم چرا در این خانه همه دیگرگون می‌بینند!

سمیه می‌پرسد؛ چرا خدیجه چشم دیدنش را نداشت.

پاسخی ندارم. نگاهش می‌کنم. انتظار جواب ندارد. می‌پرسد چرا از دیدنش محروم کرد. می‌خواهم بگویم کور شود چشمی که چشم دیدنت را ندارد.

پدر همیشه می‌گوید برخی سرنوشتشان بهم گره خورده است. بهم می‌رسند. اگر اینطور باشد پس گریزی از تقدیر نیست. خدیجه ولی باور ندارد؛ این حرف عوام است. ولی اسماعیل می‌گوید پس چرا می‌گویند کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. خدیجه: آدم پا دارد هر جا بخواهد می‌رود ولی ربطی به سرنوشت ندارد.

روزها می‌گذرد نه نشانی از خواستگار سمیه است و نه کسی حرفی می‌زند. مبادا که فیلش یاد هندوستان کند. نه می‌توان از سمیه پرسید و نه خدیجه اجازه سخن می‌دهد. اگر بپرسم سرزنش می‌کنند که دختر را چه به این حرف‌ها. اینجا ندانستن بر دانستن همیشه اولی است. شاید از این روست که اسماعیل می‌گوید پس از ازدواج معنی خانواده را فهمیدم و حمایت اعضای خانواده از یکدیگر را شناختم. خدیجه می‌گوید خجالت می‌کشد بگوید خر زخم هستم پشت الفاظ مخفی می‌شود و گرنه ما که خانواده زنت را می‌شناسیم برای تو طاقچه بالا می‌گذارند و از خود تعریف می‌کنند و گرنه نزد ما حنایشان رنگی ندارد. شکر خدا پایین و بالای همه‌ی مردم شهر را دیده‌ایم و همه را می‌شناسیم.

اسماعیل می گوید مادر زنم کدبانوست و دختر به مادر می رود. همان
 مثل قدیمی که دختر می خواهی مادرشو نگاه کن.
 خدیجه: مادرزن اسماعیل فضول همه چیز هست.
 اسماعیل: راهنمایی می کند.

خدیجه: راهنمایی را برای خودش نگه دارد. من خانهات بودم که از
 چیدمان خانه تا وضعیت ظرف و ظروف نظر می داد. خیلی استادی
 خانهات را آنطور که می خواهی آراسته کن. برادرم بی زبان است حیای
 تو کجا رفته است.

اسماعیل: بهتر نیست خدا را شاکر باشی و بگویی کسی هست به
 برادرم رسیدگی کند و او را تر و خشک کند؟
 خدیجه: مگر چلاقی که دیگران تو را تر و خشک کنند.
 اسماعیل: به هر حال آدمی با آدمی خوش است.
 خدیجه: کمبود داری؟ عقده ای هستی؟
 اسماعیل: نه خدا را شکر.

خدیجه: همین حرف ها را می زنی دندانهایت را می شمروند.
 اینجا ابراز محبت با تخریب و نفی دیگران صورت می پذیرد. نباید یک
 ذره هم به غیر اندیشید یا شایستگی دیگری را در مُخیله خود راه داد
 مبادا جا برای اهل خانه کم شود و گوشه ای از قلبت را غیر بگیرد.
 می دانم خدیجه می کوشد تا با بدگویی، اسماعیل را از زیر سلطه و

سیطره خانواده زنش بیرون آورد به قول سمیه می‌کوشد تا رگ غیرتش را بجنباند.

سمیه به یاکریم‌ها دانه می‌دهد. خدیجه گالشی را به سویشان پرت می‌کند، می‌گریزند. انگار به بال یکی از یاکریم‌ها ساییده چون به زحمت خود را به دیوار می‌رساند. خدیجه می‌گوید همه چیز داشتیم در خانه بجز کفتر بازی. دقِ دلی‌اش را سرِ یاکریم‌ها خالی می‌کند. بغض سمیه می‌ترکد. به اتاقش می‌رود و بی‌اختیار می‌گرید. سمیه دل نازک شده‌است. هق‌هق گریه را می‌شنوم. آرام نمی‌گیرد. پدر به خدیجه اخم می‌کند که دلخوشی‌اش را هم نمی‌توانی ببینی؟

خدیجه: این نشد کار.

پدر: با تو چه کار دارد؟

خدیجه: خوش به حالت که هیچ چیز با تو کار ندارد.

خاله هم می‌گفت بی‌خیالی پدرت باعث شد خواهرم دق کند. نه به پدر که به هیچ چیز کاری ندارد و نه خدیجه که به همه چیز و همه کس کار دارد!

تنها سرگرمی سمیه دانه دادن به یاکریم‌هاست.

سلمان می‌خواهد از خدیجه حرف بکشد. خاله هم هست. سلمان می‌پرسد جهود هم چون بهایی‌ها نجس هستند؟

خاله: بهایی چه ربطی به جهود دارد؟

سلمان: این‌ها از یک تخم و ترکه‌اند!

خدیجه : فرزند نامشروع یهودند.

پدر: این چه حرفیست از کجا می‌گویی؟

خدیجه: این جماعت مَحرم و نامحرم ندارند، نمی‌دانی؟

می‌پرسم: که گفته؟

سلمان: همه می‌گویند.

خاله: برای بدنام کردنشان می‌گویند.

خدیجه: با خواهر خود زنا می‌کنند. نمی‌فهمی

پدر: استغفراله. جای این حرف‌ها اینجا نیست.

سلمان: علی‌آقامسگر می‌گوید جهود بر زنانشان غیرت ندارند.

خاله: ما چکار به جهود داریم؟

سلمان: یعقوب جهود دروغ می‌گوید آسیه خواهرش است.

خاله: چه مرضی دارد؟

سلمان: تا اگر زنش را زحمت دادند نگویند بی‌غیرت است.

خدیجه: خاک بر سرت، این چه کلامی است.

سلمان: علی‌آقا مسگر می‌گوید.

پدر: تو با علی‌آقا مسگر چه کار داری؟

سلمان: پسرش رضا تعریف می‌کند.

پدر: دیگر چه می‌گوید؟

سلمان: زن و دختر غیر مسلمان بر ما حلال است.

خدیجه: مگر نگفتم برو گمشو تا تو را نبینم.

خاله: علی آقا مسگر با یعقوب مشکل دارد همه می‌دانند.

پدر: یعقوب، کنار خانه علی آقا مزقون می‌زند.

می‌گویم از صدای چکش مسگرها که بهتر است.

خدیدجه: صدای ساز غیرت را می‌برد.

پدر: بد است که آدمی را شاد می‌کند؟

خدیدجه: بی غیرتی از همه چیز بدتر است.

دوست دارم بپرسم از نامزد سمیه چه خبر ولی می‌ترسم. سمیه از اتاق

بیرون نمی‌آید حوصله این حرف‌ها را ندارد.

یک بار دل دریا کردم. خواستم نام و کنیت عاشق آواره را بدانم. سمیه

گفت:

در کوی عاشقی سخن از نام نیست.

به گمانم منظور نام و ننگ است و گرنه هر عاشقی اسم و رسمی دارد

ولی افسوس که این مواقع سمیه دیوانه‌بازی در می‌آورد. بهتر است به

پر و پایش نپیچم. خدیدجه هم ممنوع کرده است. قوانین خدیدجه چون

یاسای چنگیزیست.

خدیدجه حلوا درست کرده است. ربابه خواسته و به یاد گل‌غلام حلوا

نذری می‌دهند. سهم ما از حلوا اندک است. مگر خودش نمی‌خواند

چراغی که به خانه رواست به مسجد نارواست. حال نصیب ما از حلوا

کمتر از غیر است. ایکاش به یاد مادر هم حلوا پخش می‌کردیم. به

خدیجه می گویم به یاد مادر هم حلوا بپز. ربابه پاسخ می دهد حالا یک
کاری کردیم همه وسط افتادند.
با خودم می گویم اگر به خانه بخت روم برای مادر حلوا خیرات می کنم.

عشق آمد میان و حلق هابیلی برید
 دشنه‌ی قابیل و خون
 تیشه‌ی فرهاد و سر
 کوه بی‌ستون
 باغ بی‌برگی
 دشت جنون
 عشق یعنی عبور از خط قرمز
 مرز خون

خاله به خانه‌ی ما آمده، خدیجه در خانه نیست. به سمیه می‌گویم که بساط چای را آماده کن. توجهی نمی‌کند، می‌گوید بگذار زودتر جُل و پلاسش را جمع کند. خاله کنارم می‌نشیند و دستی به سرم می‌کشد. می‌گوید دختر چه مدت است حمام نبودی؟
یادم نمی‌آید.

می‌پرسد، خدیجه شما را به حمام نمی‌برد؟ چقدر سرت بو می‌دهد؟
سمیه: هر که در داد خودش خبر داد.
خاله: خدا به تو عقل دهد.

می‌خواهد که مرا به حمام ببرد. مخالفت می‌کنم. می‌گویم سمیه هم بیاید ولی خاله علاقه‌ای ندارد می‌گوید دو نفر را نمی‌توانم ببرم.
سمیه: گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد.
خاله: خدا را شکر خواهرم نیست که این را ببیند. خدا شفا دهد.
سمیه: چگونه است که لیف و قدیفه را با خود آورده‌ای؟
خاله: بیا و ثواب کن.

نمی‌خواهم میانشان بحث در بگیرد. هر که پیش سمیه کم بیاورد می‌گوید خدا به تو عقل دهد، به هر حال همراه خاله می‌روم ولی می‌ترسم که خدیجه ناراحت شود. دو روز است که قالیبافی تعطیل است. پدر صاحبکار فوت کرده است. به گمانم فرصت خوبیست که تنی به آب بزنم. بگذار یک بار هم به رای خود عمل کنم. حمام آدم را سبک می‌کند استخوان‌ها نرم می‌شوند. خاله چون پروانه دورم

می چرخد. به گمانم هر روز مهربان تر می شود. حمامی به خاله چشمک می زند و دستی به سرم می کشد و می گوید: گل سرخی و خوشبختی. در سربینه حمام، شربت می خوریم. شربت زعفران چه می چسبد. دوباره طلب می کنم و خاله مضایقه نمی کند. لختی درنگ می کنیم تا خشک شویم و بعد از حمام خارج شویم. گلاب به صورت می زنیم بوی گلاب جان آدم را تازه می کند. خاله می گوید برای پوست خوب است. تازه متوجه شده ام که آدمی پوستی دارد و باید قدر جوانی و پوست شاداب را دانست. بی جهت نیست ربابه و خدیجه گلاب به صورت می زنند. خاله چقدر می داند. توضیح می دهد که این فضاها منتقالی را برزخ می گویند. این راهروها که نامشان برزخ است حکم رابط را دارند تا از سرما و گرما به هم مستقیم وارد نشوی و آرام این تغییر را طی کنی.

از کوچه ها که می گذریم به گمانم شهر و محله زیباتر شده است. با خدیجه که هستیم جرات سر بلند کردن نداریم. امروز که سرحالم همه جا زیباتر است. اینگونه است که ناظر و منظر در ارتباطند. بی شک ناظری باید که منظر را خوش ببیند.

به خانه که می رسیم خاله از دم در باز می گردد. تعارفم مجابش نمی کند که به داخل بیاید. دوست دارم در مقابل خدیجه از من حمایت کند. می ترسم خدیجه برایم شر کند ولی بهانه صفدر را می کند و می رود.

خدیجه: کجا بودی؟

می پرسم مگر سمیه نگفته است؟ سمیه گفت؛ رفته‌اند قبرستان. بقیچه

حمام را در دستم می‌بیند. می‌پرسد که تنها رفتم؟

سمیه پاسخ می‌دهد: چو دانی و پُرسی سوالت خطاست.

خدیجه بر سرش فریاد می‌کشد که برو در اتاق.

سمیه نمی‌رود و خدیجه را نگاه می‌کند. خدیجه دستش را بلند

می‌کند. دستش را می‌گیرم تا کظم غیظ کند. سمیه به اتاق می‌رود.

خدیجه آرام می‌شود.

پاسخ می‌دهم مگر نمی‌دانی که با خاله بودم؟

می‌پرسد که چطور شد که به حمام رفتم.

می‌گویم سبک شدم.

تنها می‌گوید که روباه است. به گمانم خاله را می‌گوید. خدیجه آنچه

می‌داند را می‌پرسد تا راست و دروغ را دریابد ولی پرسش‌ها آزار

دهنده است.

شگردهای خدیجه را فرا گرفته‌ام ولی دانستن کفایت نمی‌کند. مهم به

کار بستن دانسته‌هاست. باید بتوان آنچه را که آموخته‌ای بکاربری.

سمیه باور دارد هر کار روحیه‌ای می‌خواهد.

اسماعیل و زنش می‌خواهند به زیارت عبدالعظیم بروند. خدیجه و ربابه

هم همراه می‌شوند. اسماعیل زیاد خرسند نیست ولی خدیجه می‌گوید

بهتر است که تنها نباشید، مسافرت با همراهان خوش است. دوست

دارم من هم با آنها بروم. زیارتی کنم. تا کی باید در خانه ماند و اسیر این محله بود. ربابه می گوید: نمی شود که همه برویم و خانه را خالی بگذاریم. سمیه می گوید نگران خانه نباش، خانه صاحب دارد.

ربابه روی ترش می کند. خدیجه به کمک ربابه می آید. روی به سمیه می کند: اینجا حریفت نیستیم چه رسد که تو را به زیارت ببریم.

زن اسماعیل می گوید مهمان مهمان را نمی تواند ببیند و صاحبخانه هر دو را و به اتاق می رود. به نظر آب پاکی را روی دست همه می ریزد ولی خدیجه میدان را خالی نمی کند و از رو نمی رود. در هر صورت با آنها همراه می شوند.

خانه ساکت شده است. سلمان خوشحال است که خدیجه نیست. لقمان که قبل از اذان صبح به خبازخانه می رود و تا دیر وقت می ماند. به نظرم چقدر خوب است که هرازگاهی خانه خلوت باشد. خاله به خانه‌ی ما می آید. سمیه می گوید؛ چه مهربان شده است.

چهارده ساله شده‌ام. خاله برای پسرش از من خواستگاری می کند. سمیه می گوید این هم از حکمت حمام! پدر چه زود راضی شد. چطور قبول کرد که با وجود سمیه؛ به خانه‌ی بخت بروم؟ شاید پذیرفته که بخت سمیه با تنهایی گره خورده است. شاید نمی خواهد که اتفاق سمیه دوباره تکرار شود؟ خدیجه نیست و پدر تصمیم گرفته است. شاید خاله از فرصت استفاده کرده و تا تنور گرم است نان را چسبانده

است. ولی نظر خدیجه چه می‌شود؟ صفدر و خاله با هم به خانه ما می‌آیند. صفدر به پدر می‌گوید اختیاردار دخترت هستی؟ پدر: این چه سوالی است.

صفدر: اگر هستی جواب بده و قال قضیه را بکن.

پدر موافقت می‌کند. خاله و صفدر فرصت و مجالی برای نظر خدیجه نمی‌گذارند. سمیه می‌گوید شاخ دوم خدیجه شکست. همه می‌گویند سمیه قاطی کرده است. ولی به گمانم سمیه از همه عاقل‌تر است، هرچند دیگران اینطور نمی‌اندیشند. شاید چون با او خو گرفته‌ام. ولی نمی‌توان هر حرف راست را به زبان آورد. می‌ترسم، چون فوراً می‌گویند تو هم مانند او هستی.

می‌دانم خوشحال می‌شوند که دختر زودتر به خانه‌ی بخت رود. هرچه نان‌خور کم شود بهتر است. برای خدیجه که کارهای خانه را بر دوش من گذارده هم خوشایند است؟ خاله گمان می‌برد که به خواهر مرحومش خدمت می‌کند. خواهرزاده را به سامان می‌رساند. آنچه مهم نیست نظر من است. چه کسی به نظر دختر اهمیت می‌دهد؟ برای من هم مهم نیست. مگر باید برای این امور نظر پرسید؟ مگر چند مرد را دیده‌ام. باید به خانه بخت رفت. مگر می‌توان برگزید؟ مگر کسی دیگر آمده است؟ یا در این خانه را خواهد زد؟ صفدر از همه‌ی اهل خانه‌ی ما یک سر و گردن بزرگتر است. پیش پدر و برادرانم چون رستم دستان است. بعد اسماعیل، نوبت من شده است که ازدواج کنم.

اسماعیل در خانه ما ماند و زنش را به اینجا آورد ولی یقیناً من باید بروم. خاله می‌گوید اتاقی را برای صفدر آماده کرده است. می‌دانم خاله مرا بیشتر از دیگران دوست دارد. کمی می‌ترسم، نگرانم. با خود فکر می‌کنم دنیا پس از این، می‌تواند چگونه باشد. به قول خدیجه دختران از همان ابتدا می‌دانند باید به خانه بخت بروند. میل دختر به رفتن است و طبع پسر به ماندن.

خدیجه می‌گوید اسماعیل توی مُشتِ زنش هست. چرا مردان فامیل ما همه در مشت زنانشانند؟ من هم در زندگی با صفدر می‌توانم به قول خدیجه حاکم باشم. حرف، حرف من باشد؟ ولی سمیه راست می‌گوید: مادر مرده همیشه مادر مرده است. مادر نداری، زور نداری، ولی خدیجه باور دارد، پدر زور آدم است. به‌هرصورت نه مادر داشتیم و نه پدرمان زوری داشت. پدر و برادرانم از صفدر حساب می‌برند. بچه یتیم است و چغیر و بد بدن. دستش چون پتک است به گمان اگر رها کند چون میخ به دل خاک فرو می‌روی. دو دستم به اندازه یک دستش نیست. شاید ضخامت تمام انگشتانم ضخامت یک انگشت او شود. شنیده بودم که صفدر دل در گرو دختر عموی خود داشته ولی کسی اهمیت نمی‌دهد. البته خاله نمی‌خواست از خانواده شوهرش دختر بگیرد. وقتی بی‌کسی، خیلی چیزها بی‌معنی است. ناز برازنده کسی هست که خریدار داشته باشد. سمیه می‌گوید ما مادر مرده‌ها نازمان خریدار ندارد. سمیه که بزرگتر است بی‌شوهر مانده و من از اینکه از

خواهر بزرگتر جلو زده‌ام خوشحالم. گمان می‌کنم به هر حال مرا پسندیده‌اند و او هنوز سماق می‌مکد. پدرم می‌گوید چون خیلی دوست دارم گذاشتم پیش از سمیه شوهر کنی و خدای نکرده به پای او نسوزی. دوست داشتم از صفدر بیرسم چرا من را به سمیه ترجیح داد. شاید چون سمیه دوسال از او بزرگتر بود و من دو سال کوچکتر! خاله نمی‌خواست که خواهر زاده سر سفره دیگری بنشیند.

خدیجه و اسماعیل باز می‌گردند. ربابه حلقه را در دستم می‌بیند ولی سمیه زودتر خبر را به ده رسانده است. ربابه می‌گوید: یکی زیارت می‌رود دیگری حاجت می‌گیرد.

خدیجه با خاله ناسازگار است. خدیجه می‌گوید اگر بتواند و مردی گیرش بیاید برای بار سوم هم ازدواج می‌کند. سمیه می‌گوید سنت پیغمبر نکاح است. خدیجه می‌گوید من به سنت زنان رسول خدا عمل می‌کنم.

می‌گویم ولی پیغمبر بیش از یکبار ازدواج کرد؟

خدیجه: پیغمبر مرد بود یا زن؟

می‌دانم که خدیجه از خاله کینه دارد. هرچند به زبان نمی‌آورد. خاله، دختر شوهر اولش را پیشنهاد داده بود. مشتی حمزه قصد داشت به خواستگاری خدیجه بیاید که خاله، صدیقه را پیشنهاد کرد و این عقده بر دل خدیجه ماند. خاله می‌گوید من که از دلش خبر نداشتم. دختر خواست و من صدیقه را معرفی کردم. خدیجه گفت خاله می‌خواست

زودتر دختر شوهرش را از سر وا کند چنین کرد. همین بود که سالها بچه دار نشد و شوهرش از دنیا زود رفت و صفدر را یتیم گذارد. سمیه می گوید چون در قفس اسیریم به هم بندمان نیز حسادت می کنیم. به گمانم اگر آدمی تنها هم باشد با خودش درگیر می شود. از این روست که خاله می گوید با خودت درگیری!

خدیجه و اسماعیل پیش پدر می آیند. ربابه هم به قول سمیه چون توله سگی از پی آنها دوان است. اوضاع آنگونه است که مسلمان نشنود و کافر نبیند. خدیجه چون سپند بر آتش است. اسماعیل می گوید مگر ما نامحرم بودیم. نمی شد تا آمدنمان صبر می کردید؟

پدر: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

خدیجه: زنان فامیل می گویند که این دختر اندازه یک دستش هست. حکایت فیل است و فنجان.

پدر: جوان رشیدی است.

خدیجه: مگر لقمان و صفدر همشیر نبودند؟

لقمان: چرا؟

پدر رو به لقمان: خاک برسرت، نمی شود زبان در کام گیری؟

خدیجه: این مصیبت ریشه ما را می سوزاند.

ربابه: ما که، سوخته ایم بیشتر می سوزیم؟

پدر: دیگر به هم محرم شده اند.

لقمان: ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

پدر: خاک بر سرت با ماهی گرفتنت.
 اسماعیل: چرا حالا می‌گویی؟
 خدیجه: امروز شنیده‌ام.
 اسماعیل: کاش پدر تعجیل نمی‌کردی.
 پدر: در کار خیر حاجت هیچ
 ربابه میان حرفش پرید: برای ما بیچارگان خیری وجود ندارد.
 خدیجه: نمی‌شد صیغه نخوانید؟
 پدر: خاله‌ات اصرار کرد.
 خدیجه: شما اراده نداشتی؟
 پدر: این چه حرفی هست که می‌زنی؟
 اسماعیل: وامصیبتا. تمام شهر می‌دانند.
 پدر: هیچ کس مثل شما دهن لق نیست. شما، هم بگیرید، کسی
 خبردار نمی‌شود.
 خدیجه: فاطمه دیگر سوخت.
 لقمان: فاطمه چه می‌گوید.
 پدر: او هم مثل تو.
 لقمان: منظورم این است شاید دیر نشده باشد.
 خدیجه: خاک بر سرت با غیرتت.
 سلمان: صفدر قیامت می‌کند.
 سمیه: غصه او را نخور؛ این خر نشد خر دیگه، این در نشد در دیگه.

پدر: باید شیخ اصغر را واسطه کرد.

ربابه: آن جوجه شیخ؟

خدیجه: کسی روی حرف او حرفی نمی‌زند.

سلمان: از کجا معلوم آنچه ما می‌خواهیم بگوید.

سمیه: خواهر زاده صفدر است، مراعات دایی خود را می‌کند.

پدر: مراعات ما را بکند حساب است.

خدیجه: اگر مرد خدا باشد جز حق نمی‌گوید.

اسماعیل: حق چیست؟

خدیجه: آنچه بنیان این خانه را نسوزد.

سمیه: شیخ اصغر صیغه‌ی محرمیت را خواند.

خدیجه: این‌هم از شیخ ما.

اسماعیل: خاله شیر کم داشت و مادرم سینه در دهانش می‌گذاشت.

چگونه می‌توان دختر را به عقد صفدر درآورد.

پدر: تو از کجا می‌دانی؟

اسماعیل: خدیجه می‌گوید.

پدر: چرا آنچه یقین نداری به زبان می‌آوری؟

سرنوشت سمیه مدام در مقابلم تصویر می‌شود. دهانم خشک شده

است. نمی‌توانم سخن بگویم. باید ترس را کنار بگذارم. می‌گویم خاله

که از شما بهتر می‌داند بهتر نیست از او بپرسید و خود به محکمه

نروید؟

خاله: هر زنی که شیر داشت در این شهر، سینه در دهان صفدر گذاشت پس پسرم دختر از این شهر نگیرد؟

خدیجه: خاله جان تکلیف فاطمه چه می‌شود؟

خاله: چه دارد بشود؟

سمیه: خواهرمان بدنام نشود؟

خاله: مگر تو خیلی خوشنامی؟

سلمان: این چه حرفی است خاله جان!

خاله: یک مشت خل و چل.

پدر: کاش صیغه را نمی‌خواندیم. من نمی‌دانستم، تو که بهتر از وضع پسرت خبر داشتی؟

خاله: کدام پدر سوخته حالا گفت پسرم ساراخاتون را خورده؟

خدیجه: چه کسی گفته مهم نیست، مهم این است که خورده یا نخورده؟

خاله: مردم شیر خر خورده‌اند کسی ایراد نمی‌گیرد پسرم شیر مادرت را خورده عیب دارد؟

خدیجه: خاله جان حرف مردم به کنار از خشم خداوند الفرار.

خاله: مگر ابراهیم با خواهرش ساره ازدواج نکرد؟

خدیجه: کدام بی‌شرفی گفته؟

خاله: نمی‌دانی نگو، در تورات نوشته.

خدیجه: مگر تورات خوانده‌ای؟

خاله: شنیدم.

خدیجه: هرچه بشنوی قبول می کنی؟

پدر: تو چرا باور نمی کنی؟

خدیجه: تا نخوانم باور نمی کنم.

پدر: حالا تورات بیاورند می توانی بخوانی؟

خدیجه: امان از دست ناپاک جهود که دامن انبیا را هم را گرفته است.

خاله: ابراهیم در آتش شد و از گلستان بیرون آمد پذیرفتی و این را

قبول نداری؟

خدیجه: ما به دین محمدیم نه به آیین موسی.

خاله: ابراهیم که به دیار فرعون رفت ساره را خواهر خود خواند؟

لقمان: از ترس جان؟

پدر: چرا رها نمی کنید. چرا کش می دهید؟

سلمان: این خانه را نفرین کرده اند. ریدم به دهان

خدیجه به میان پرید؛ دشنام می دهی کثافت درونت را بیرون

می ریزی.

سلمان: بیرون بریزم بهتر است تا نگهدارم.

خدیجه: درون کثیف را نمایان می کنی.

سلمان: در هر صورت فرقی نمی کند چه آشکار و چه نهان، همین

است.

خدیجه: من نمی خواهم ببینم.

سلمان: دانستن بهتر از ندانستن است.

لقمان: چه توفیری دارد؟

سلمان: می دانی با که طرف هستی.

پدر: همیشه به حاشیه می رویم.

سمیه: دین دار دروغگوست. نه تنها دروغ می گوید، پا روی حق می گذارد.

خدیجه: بی دین را تطهیر نکن.

سمیه: تطهیر نمی خواهد که پاک است.

خدیجه: سگ پاک نمی شود.

سمیه: دروغ نمی گوید.

خدیجه: پس ما دروغ می گوییم؟

سمیه: بزرگترین دروغ، خود را فریفتن است. چرا که باوری داری و باید آنرا ثابت کنی لذا حقیقت را کتمان می کنی. قبول نمی کنی، آنگونه که می خواهی تفسیر می کنی و دیگرگون جلوه می دهی. تو که سعی در توجیه و ماله کشی داری، در واقعیت به خودت اهانت می کنی.

هرکسی حرف خود را می زند. سمیه گاه چون اهل منبر خطابه می خواند. این چه دیوانه ایست که جنونش هم چون آدمیزاده نیست. آسمان را به ریسمان می بندند. به هیچ حرف و سخنی اعتباری نیست. آنچه که سمیه می گوید اگر باب میلشان نباشد می گویند دیوانه است.

هرچه شنیدی نقیض آنرا هم از همان گوینده می‌شنوی. سرگردانیت اضافه می‌شود. دهانم دوخته است. از آنچه بر سر سمیه آمد می‌ترسم. پدر می‌گفت در سال مرد به دنیا آمدی گمان کردم پسر خواهم داشت. کاش پسر بودم، در اینجا دختر با غم به دنیا می‌آید و با اندوه از اینجا می‌رود. ولی به گمانم هرکه بیاید از آمدن پشیمان می‌شود. تنها می‌توان گفت: به کجا آمده‌ام، این آمدنم بهر چه بود؟! سمیه می‌گفت این هم از بلاهت است مگر در یک سال همه کودکان پسر می‌شوند؟ سال مرد چه حرف مزخرفیست! اسماعیل: همین که ما نبودیم، بند را آب داده‌ای؟ پدر: اگر شعور داشتی با پدر چنین نمی‌گفتی.

در حیاط خانه سرو صدا به پاست. به گمانم سلمان دوباره دیر وقت آمده است. به حیاط می‌روم. پدر می‌کوشد تا صداها را خاموش کند. خدیجه می‌گوید دهان سلمان بوی نجستی می‌دهد. در این خانه تا کنون این حرف‌ها نبوده است.

خدیجه: تا دیر وقت چون سگِ بی‌صاحب بیرون باشی چنین می‌شود. پدر: حالا غلطی کرده.

خدیجه: بی‌جا کرده.

اسماعیل: جوان است.

خدیجه: جوان است که نمی‌شود هر بخورد.

اسماعیل: اشتباه کرده.

خدیجه: به نظر، بدت نمی‌آید؟

اسماعیل: ما که نخورده مستیم.

چرا می‌گویند مستی و راستی؟ مگر از راستی گریزانند؟ اسماعیل می‌گوید هرچه ممنوع است، جذاب است. از تعبیرش خوشم می‌آید. ولی وقتی خدیجه می‌گوید نجستی برکت خانه را می‌برد، می‌ترسم. از این خانه برکت هم برود دیگر از آن چه می‌ماند؟

نگران می‌شوم. نکند خبر به گوش صفدر برسد که برادر عروس عرق‌خور است؟ صفدر حساس است، شر به پا نکند. اسماعیل هم نگران است. شاید به قول خدیجه می‌ترسد تا زنش همین را چماق

کند. در این خانه یکی زن ذلیل است و یکی شوهر ذلیل. هرکسی به فکر خویش است.

شیخ اصغر تازه ردای آخوندی به تن کرده است. کم سن و سال است و صفدر می گوید آینده دارد. در محل ما تنها او مُعمم است. چاره‌ای نیست باید از او پرسید.

کاش می توانستم خود را راحت کنم. می ترسم. کاش چنین می کردم ولی جرات ندارم. چقدر سخت است؟ با چاقو رگ دستم را بزنم؟ پدر به گمانم شک کرده است چون هیچ گونه کاردی در دسترس نیست. انگار چشم‌های خدیجه همه جا دنبالم است.

سمیه می گوید خدیجه خود درد است همه جا با توست. من هم دیگر درد را چون نفس می شناسم، انگار همه جا با من است. این هم دردی است. گاه به خود می پیچم.

گاه آرزوی پایان داری، ناگهان دلت می گیرد. دلت به حال خودت می سوزد. آنگاه که موسوم شادیست، نصیب ما غم است و اندوه. خدایا درد چنان ده که طاقت داشته باشم. خدیجه بیشتر نگران سمیه است مبادا که مراسم را به هم بزنند. نمی دانم چرا خدیجه همه را مضطرب می کند. چگونه به این نتیجه رسیده که سمیه شاید حسادت کند. اسماعیل می گوید خلق، جس و حال خود را به دیگران نسبت می دهند. نمی دانم ولی اینجا بیشتر از خودی آسیب می بینی. ربابه را رها کرده و سمیه را چسبیده است. نمی دانم چرا ربابه هرچه بگوید

کسی کاری ندارد و ما باید همیشه سکوت کنیم. از بخت ما ربابه هم دُم در آورده است. این همه مدت به مکتب رفت ولی نصف سمیه هم نمی‌داند.

کاش می‌شد با صفدر از این شهر برویم. اما به کجا؟ نمی‌دانم. ولی صفدر مرد رفتن و گریختن نیست. می‌دانم لزومی ندارد بپرسم. صفدر کار خود را می‌کند. این وسط من هستم که می‌سوزم. سمیه می‌گوید اینجا نشد می‌رود جای دیگر، دختر که قحط نیست.

صداها به گوش من نمی‌رسد. همه در پیش رویم ساکت می‌شوند. سکوت مرا می‌آزارد. نگاه‌ها همراه با ترحم است و گاه توام با خشم. سرم درد می‌کند، دردی از ترس و یاس.

باید صبور باشم تا ببینم شیخ اصغر چه می‌گوید. همیشه گمان می‌کردم هنگامی که رخت عروسی بپوشی همه شادی است و امید. غم‌ها پایان می‌یابد ولی افسوس که هر روز، غمی آید به مبارک بادم.

شاید خدیجه انتظار داشت صفدر، ربابه را انتخاب کند. رقیب زیاد است و منتظران بسیار. ولی به نظرم دیر زمانی است که دریافته خاله توجهی به او ندارد شاید رقابت‌ها هم از همین رو شروع شده است و گر نه خدیجه بر این باور است که سگِ خانواده شوهر را باید تکریم نمود.

شیخ اصغر گفت برای محرمیت، لازم است که شیر به میزان خورده باشد. بگونه‌ای که خشتِ خشک بطور کامل خیس شود.

ربابه: شیر در شکم صفدر رفته، روی خشت که نریخته!

شیخ اصغر: آنقدر بخورد که گوشتش شود.

سمیه: خدا کند هرچه خورده شاشش شده باشد.

هیچ کس نمی‌داند چقدر خورده است و آنچه خورده چه شده است.

اسماعیل: با این یال و کوپال بی شک هرچه صفدر می‌خورد کامل جذب می‌کند.

خدیجه: همه که چون تو هرچه می‌خورند حرام نمی‌کنند.

شیخ اصغر: این چه بساطیست که راه انداخته‌اید وقتی نمی‌دانید شیر

خاله‌اش را خورده و چقدر خورده!

خدیجه: کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.

شیخ اصغر: همیشه همین‌قدر محکم می‌کنید؟

خدیجه: به همان میزان که چادر بر سر محکم می‌کنیم.

شیخ اصغر: عقدشان مجاز است

خدیجه: از چه رو؟

شیخ اصغر: همیشه حکم بر برائت است.

پدر به خاک افتاده و سجده می‌کند. من گریه‌ام گرفته است. پدر است

و نگرانی‌های پدرانه، از هول حلیم در دیگ افتاده بود؟

سمیه: عجله کار شیطان است، پدر خواست زودتر نان‌خور کم کند.

خدیجه: نباید کاری کرد که خدای قهرش بیاید و نان سفره را ببرد.

سلمان: خدا نان کسی را نمی‌بُرد.

لقمان: آدم با نافرمانی، خودش نان خود می برد.
 پدر: کارد به شکمتان بخورد که همش به فکر خوردن هستید.
 ربابه: یکی دیگر شوهر می کند آن وقت شکم ما کارد بخورد.
 پدر: الهی، مار زبان آنکه نامربوط می گوید بگزد.
 خدیجه: نفرین نکن باز دامن خودمان را می گیرد.
 انگار در آتشم، دلم چون سیر و سرکه می جوشد. دهانم مدام خشک می شود. با پدر، من هم گریستم. می دانم که مردان با بدنام کردن زنان از هم انتقام می گیرند. اینجا دشمنی با هتک حیثیت افراد است. شاید اگر از صفحه روزگار محو گردند کمتر تاثیر داشته باشد تا با بدنامی ادامه عمر خود را سپری کنند. وقتی بدنام شدی، هیز می شوی. موجب خنده دیگران و نقل مجلس این و آن می گردی. توی سرت هم بزنند جرات نفس کشیدن نداری. خودت بماند، فرزندان نیز مصون نخواهند بود. همین است هرکسی اسمی دارد. همیشه اسمی تحقیرآمیز تا خطای گذشته یا پستی و نقصی از تو را مدام به تصویر بکشد. درشت نمایی کنند و همیشه چماقی بر سرت باشد.
 خدا شیخ اصغر را عمر دهد. از آبرو ریزی جلوگیری کرد.

البته عقد کرده بودیم و دنبال مجوز می گشتند. چه کسی می داند که کودک چقدر شیر خورده؟ خشت خیس می شود یا نمی شود. دیگر مادر در میان نبود که بدانیم صفدر شیر خورده یا نخورده؟ خاله که چیزی نمی گفت شاید می دانست که این آتش از گور او بر می خیزد

وکار از کار گذشته است. خدیجه می گفت چون صفدر گرسنه بود هر جا می رفت سینه در دهانش می گذاشتند. شاید تاثیر شیرهای مختلف چنین قوی بنیه اش کرده است.

خدیجه می گوید مادرش شیر نداشت، چنین رستم صولت شد اگر داشت که غول پیکر می شد.

صفدر چیزی نمی گوید. شاید هنوز چشمش دنبال دختر عمویش است. یک بار گفت عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده است. به او گفتم آدمیزاد جفت خود را در زمین می جوید. سخنی نگفت ولی به گمانم خوشش آمد. کمی تامل کرد و به فکر فرو رفت. خاله می خواهد خواهرزاده را عروس کند تا عصای دوره پیری باشد. به هر حال هرکس به فکر خویش است.

گاهی دنیا چه کوچک می شود انگار دور و برت، نه زنی هست و نه مردی؟ چقدر محدودند. گزینه ای نیست. شاید از این روست که اینجا ازدواج با اقوام نزدیک مرسوم است. سمیه می گوید بر خلاف ما مغولان را سنت براین بوده که از طوایف دورتر دختر بگیرند.

خاله و صفدر که آمدند خواستم چای ببرم. خاله گفت تازه دم است؟ خدیجه گفت تازه ی تازه. خدیجه چای دم کرده ولی به نظرم رنگش شفاف نیست ولی آنقدر هول و ولا داشتم که حواسم به این چیزها نبود. برای خاله و صفدر بردم. خاله که لب زد گفت تازه دم دیروز است؟

خدیجه: خاله جان این هنر خواهر عروس است نگران نباش جای او را هم می‌خوری.

خاله: ما برای خوردن نیامدیم.

حس می‌کنم پدر ناراحت است. همین آغاز کار زخم زبان‌های زنانه شروع شده است. آغاز این است خدا به داد پایش برسد. خدیجه می‌گوید هر که عروس خاله بود، سوخته، جزغاله بود. یعنی قرار است جزغاله شوم!

نمی‌دانم چرا فضای خانه عوض شده است. انگار همه جای صدای پیچ‌پیچ می‌شنوی. شری در حال زایش است. بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. بر در و دیوار خانه خاکستر اضطراب پاشیده اند. از جهاز و مهریه تا مراسم عقد و عروسی موجب نگرانیست. خدیجه می‌گوید صیغه خوانده‌اید دیگر چرا مراسم عقد بگیریم. خاله توجهی به خدیجه ندارد. به گمان حریف خدیجه می‌شود. خدیجه هم فهمیده که زور بی‌خود می‌زند. مراسم عقد خواهیم داشت و شیخ اصغر بار دیگر خواهد آمد.

شیخ اصغر که به خانه ما می‌آید دلم طاقت نمی‌دهد از او می‌پرسم. فرصتی است تا به دور از نگاه دیگران به شک و تردیدم خاتمه دهم. برای قرار روز عقد آمده است.

می‌گویند چرا قبل از صیغه نپرسیدی؟

- نمی‌دانستم. الان می‌پرسم؟

شیخ اصغر: من که نظر داده‌ام. خبر نداری؟

- می‌دانم.

شیخ اصغر: پس چرا می‌پرسی؟

- می‌خواهم بدانم ابراهیم به راستی با خواهرش ازدواج کرد؟

شیخ اصغر: می‌خواهی بیشترش را بگویم؟

- بگو؟

شیخ اصغر: لوط هم با دخترانش همبستر شد.

سرم گیج می‌رود. به همه چیز شک می‌کنم. تغییر حالم را می‌فهمد.

می‌گوید مهم حکم خدا در بستر اکنون است. حرفهایش برایم مبهم

است. ولی می‌فهمم که نباید به چه بود و چه شد اندیشید.

بر سر سفره عقد خواهر ناتنی صفدر سکه‌ای به من می‌دهد. ارزشمند

است و دور از انتظار. خدیجه می‌گوید مطمئن باش که صفدر خریده و

به صدیقه داده تا در مجلس آبرو داری کند. گاه فکر می‌کنم هرکلامی

که در خصوص کسی می‌گویند ذهنیتی به تو می‌دهد که از آن

خلاصی نیست. لکه‌های سیاه آرام آرام همه جا را تیره و تار می‌کنند.

همه باید دست‌ها را روی پا بگذارند. مبدا کسی دست‌ها را بهم قلاب

کند. صفدر چون شاهین همه را نگاه می‌کند. سلمان دستان را زیر

ردایش برده است. صفدر می‌گوید دست از خشتک بیرون بیا.

بعد از عقد ولیمه مختصری می‌دهیم. خوراک عقد با عروس است.

چند نفری دعوت شده اند. قرار است اسماعیل و خدیجه خوراک را

بپزند. پدر می گوید که قاسم چلویی را بیاوریم ولی خدیجه معتقد است که از عهده کار بر می آییم.

صفدر باید به سربازی برود. بعد از دو سال به خانه خود خواهیم رفت. نمی‌دانستم اجباری موجب می‌شود زندگی مشترکمان به تعویق افتد. فرصتی کمی تا اعزام باقیست. می‌خواهم برایش جوراب ببافم. باید عجله کنم، فرصت کمی دارم. تا گرسوز روشن است می‌بافم. رج‌ها سخت بالا می‌آیند. گویی تغییری در کار نیست.

روز اعزام است و من جوراب‌ها را تمام نکرده‌ام. امیدم به مرخصی است تا مگر در حین دوره بیايد. دست خالی نمی‌توان رفت. دو انار بر می‌دارم یکی شیرین، یکی ترش.

سمیه می‌گفت ترش و شیرین نشان زندگی است. من دوست دارم همیشه شیرین باشد، ولی با خود فکر می‌کنم شاید صفدر هم مانند من، انار ترش دوست داشته باشد. به نظرم زندگی شیرینش خوب است و انار ترشش. خدیجه دوست ندارد به دیدنش بروم. به زبان نمی‌آورد ولی به گمانم تمام تلاشش را می‌کند تا معطل کند و بهانه‌ای بیاورد.

انارها را به صفدر می‌دهم. لبخند می‌زند. خجالت می‌کشم نگاهش کنم. احساس می‌کنم لبخندش را دوست دارم. خدیجه با آرنج به پهلویم می‌زند. لابد منظورش این است که نیشم را ببندم.

خاله می‌گردد، من هم چشمانم می‌بارد. سعی دارم به روی خود نیاورم ولی نمی‌توانم. دلیلش را نمی‌دانم چرا چون ابر بهار شده‌ام. انتظار

سخت است. باد بدی برخاسته است، باد دیوانه. با خدیجه به خانه باز می‌گردم.

خاله برای صفدر آش پشت‌پا می‌پزد به خانه‌اش می‌روم. خدیجه و سمیه نمی‌آیند. خدیجه می‌گوید ما جدا برایش آش می‌پزیم. آش را که به خانه می‌آورم خدیجه می‌گوید ما که آش نمی‌خوریم. می‌پرسم چرا پس قرار است آش پشت‌پا بپزیم.

خدیجه : ناچاریم

- ناچار نیستید.

- خدیجه: بخاطر حرف مردم.

- مردم حرف نمی‌زنند.

ربابه: آش که سلامت مسافر تضمین نمی‌کند.

- انشالله سفرش بی خطر باش.

ربابه: تا خدا چه خواهد.

حوصله بحث کردن ندارم در هرکاری بی‌جهت توانت را هدر می‌دهند. خدیجه که آش می‌پزد مدام از مزایای دست‌پخت خودش و ضعف کار خاله می‌گوید. از شور بودن کشک گرفته تا درشت بودن سبزی و کم بودن حبوبات. می‌گویم کاش به خاله می‌گفتم.

خدیجه: مگر ما رفتیم.

- او گفت و شما نیامدید.

ربابه: چه فرقی دارد ما نمی‌گویم و او نمی‌آید.

خدیجه: راست می گوید نتیجه یکی است.

سکوت بهترین کار است. بگذار هرچه دوست دارند انجام دهند به قول پدر این هم بگذرد. از همین ابتدا میان خاله و خدیجه قرار گرفته‌ام. سکوت می‌کنم تا این تنش‌ها تشدید نشود.

رسمًا زن صفدر شده‌ام ولی از من دور است. خبری از او ندارم. مرخصی هم به او نمی‌دهند. فاصله زیاد است، امکان آمدن ندارد. پدر می‌گوید مگر اجباری خانه خاله است که زود بیاید. ولی به من گفته بودند که در اجباری مرخصی دارند. در خانه اگر حرفی بزنم می‌گویند شوهر کرده و دیگر حریف زبانش نمی‌شویم. سمیه به چشمانت زل می‌زند، گاه چنان به من خیره می‌شود که احساس ناراحتی می‌کنم. جوراب‌ها تمام شده‌اند، برای او نگه می‌دارم. امیدوارم زودتر به مرخصی بیاید. هوا رو به سردی می‌رود. می‌دانم که نیازش خواهد شد. در خانه پدری هستم و در عقد صفدر، خرجی را چه کسی باید بدهد؟ از صفدر خبری نیست. خاله هم بیوه است و چشم به راه پسر. در خانه ما هم که همه دوست دارند زودتر بروم یا خرجم را شوهرم بپردازد. سمیه می‌خواند:

برهوتی هستم خشک

نه آسمان بر سرم می‌بارد

که زمین به روزم می‌گرید.

راست می‌گوید بخت خشکیده‌ی ما ابری ندارد که بیارد تا جان بگیریم. خاله گاهی چیزی می‌آورد تا دلم خوش شود. اگر خوردنی است باید به دیگران بدهم تا دهانشان را ببندم. باید بگویم بیشتر است و سهم خود را برداشته‌ام و گرنه خدیجه می‌گوید خاک بر سرشان که خشکند. کاش صفدر زودتر باز گردد.

دوست دارم برای صفدر نامه‌ای بنویسم، افسوس که نوشتن نمی‌دانم. مدتی است که هرچه می‌پرسم تا نامه بفرستم، جوابی جز اینکه آدرس سربازخانه را نداریم و به دستش نمی‌رسد، نمی‌شنوم. خاله هم بی‌دست و پاست. در خلوتم برایش می‌نویسم. واژه‌ها سخت به ذهنم می‌آید. آنچه در دلم هست به زبانم جاری نمی‌شود.

پدر حکایتی نقل می‌کند:

دختری زیبا در کنار رودی پر آب و زلال با مادر بزرگ پیرش زندگی می‌کرد. دختر شنید که در پای رود و در جای نه چندان دور شاهزاده‌ای زیبا زندگی می‌کند. دختر هر روز شاخه‌ای گل به آب می‌سپرد تا به دست شاهزاده برسد. گل‌ها هر روز از کنار قصر پادشاه می‌گذشتند و شاهزاده گل‌ها را می‌دید. شاهزاده از جادوگر پیر راز گل‌ها را پرسید و جادوگر پیر در ازای گفتن راز، خواسته‌ای داشت. شاهزاده گفت هر خواسته‌ای باشد اجابت می‌کنم. جادوگر از دختر و از عشقش گفت. ولی پادشاه جادوگر پیر هوشیاری شاهزاده بود. شاهزاده عهد بسته بود و نتوانست خُلف وعده کند. جادوگر هوشیاری شاهزاده

را گرفت. شاهزاده به خواب رفت. شاه نگران بود و هرچه دوا و درمان کردند به هوش نیامد. این بار جادوگر به شکل طبیب آمد و با گرفتن سکه‌های بسیار راز درمان شاهزاده را در دانه گیاهی اعلام کرد. اگر دانه را بکارند و میوه دهد درمان شاهزاده در میوه‌ی نادر گیاه هست. ولی گیاه سبز نمی‌شد. این بار جادوگر در لباس باغبانی آمد و با مُطالبه طلا و نقره و بسیار گفت این گیاه با شیر جانش عاشق واقعی رشد می‌کند. حال عاشق واقعی کجاست و چه کسی شیر جانش را به دانه خواهد داد مشکل دیگر بود. خبر در اطراف و اکناف پخش شد. بسیاری مراجعه کردند و ناتوان ماندند. تا اینکه دختر قصه‌ی ما دانه را گرفت تا بعد از ده روز داری شفا بخش را تقدیم شاهزاده کند. گیاه از خون دختر تغذیه کرد و رشد نمود و به بار نشست. میوه را که به شاهزاده خوراندند به هوش آمد. به سراغ دختر رفتند ولی افسوس که خاموش شده بود، خونی به رگ نداشت. شیر جانش دختر به پای گیاه ریخته شده بود. شروع زندگی و بیداری شاهزاده، پایان زندگی دختر بود.

از پدر عجیب بود از اینگونه حکایات هم بداند. ولی ظاهراً امروز پیر مردی برایش تعریف کرده و او برای ما بازگو نموده بود.

خدیجه: چه آموزه‌ای داشت؟

پدر: زندگی عجیب است و پر نشیب و فراز.

خدیجه: چرا همیشه باید شاهزاده‌ای باشد تا عشق را معنا کند؟

سلمان: پس می‌خواستی گل‌غلام باشد.

ربابه: پدرم در ملک معنا پادشاه بود.

سمیه: خوش باش.

خدیجه: کاش اهمیت سکوت را می‌فهمیدید.

سلمان: این داستان پایان شیرین دارد.

خدیجه: اگر فکر می‌کردید در می‌یافتید هیچ آدم عاقلی ندیده و نشناخته عاشق نمی‌شود.

سمیه: همانطور که توکل‌غلام را دیده بودی؟

ربابه: با پدرم خدا بیمارزم چه کار دارید.

خدیجه: بگذار بگویند وقتی گل‌غلام را در زندگی شناختم یک دل نه صد دل عاشق شدم.

پوزخند سیمه خشم خدیجه را بر می‌انگیزد. من این داستان‌ها را دوست دارم. به دختر و فداکاری‌اش فکر می‌کنم. دوست دارم من هم چون او باشم. خدیجه این حکایت را برای دختران جوان چون زهر می‌داند ولی به نظرم زهری است شیرین و دلنشین. پیش از خواب داستان را با خود مرور می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و آنچه شنیده، تصویر می‌کنم.

سلمان می‌گوید که دور و بر سربازها پر از زنان هرزه است. جوان است و دیار غربت، که پدر با ناسزایی او را از خود می‌رانند. خدیجه ادامه حرف را می‌گیرد که سربازان عموماً سوزاک دارند. نام این بیماری‌ها

برایم غریب است. در می‌یابم که از بیماری‌هایست که مسلمان نشنود، کافر نبیند. می‌دانم که صفدر اهل این حرف‌ها نیست. اصالت مهم است. خدا و پیغمبر می‌شناسد. ولی از این بیماریهای عجیب می‌ترسم. احساس تهوع می‌کنم. نگرانش می‌شوم امیدوارم که این دوره زودتر تمام شود. خاله می‌گوید پسر من نظر کرده است. رخت حافظ به تن کرده، از بلایا مصون می‌ماند. در آتش شود، به صحت و سلامت بیرون می‌آید. رخت حافظ، میراث اجدادی است که به تن صفدر کرده، یکبار دیده بودم. بر رویش دعا نویسی شده است. زیر رخت اصلی باید پوشید. دعا همواره با تو خواهد بود تا محفوظ بمانی. برایم سوال بود که چرا در خانه ما چنین رختی نیست که از بلایا مصون بمانیم؟ لابد اگر هم داشته باشیم نصیب خدیجه است.

همه به بازار می‌روند. رضایاگی دستگیر شده و او را در شهر می‌چرخانند. خدیجه، ربابه را با خود می‌برد و من و سمیه در خانه مانده‌ایم. خاله به خانه‌ی ما می‌آید. با خاله همراه می‌شوم. سمیه در خانه تنها می‌ماند. می‌دانم مورد مواخذه قرار خواهم گرفت. سمیه را نمی‌توان تنها گذاشت. بیم آن می‌رود که خانه را رها کند و پی کار خویش برود. ولی با خود می‌گویم هرچه بادا باد. خاله هم علاقه‌ای ندارد سمیه با ما همراه شود. سمیه به اتفاق خود می‌رود و با خود زمزمه می‌کند:

این جمع خران در پی خر می‌گردند.

شهر شلوغ است و همه در تکاپو هستند. ما هم پی جماعت را می‌گیریم. رضایاگی را از میان جمعیت به سختی می‌بینم. روزگار نزاری دارد، به نظر پشمن ریخته است. سبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش مرا می‌ترساند. هر که در مذمتش چیزی بیان می‌کند. یکی از اینکه پولش را خورده است و دیگری از اینکه گوسفندش را دزدیده و دیگری از اموال به غارت رفته‌اش می‌نالد. نزدیکتر می‌شوم. می‌شنوم یکی به او نزدیک شده و می‌گوید: دیدی چطور ذلیل و زبون شدی؟ بیا عربده بکش. مثل سگ ترسیدی؟

نگاهش می‌کند و می‌گوید: گر در کمندم اوفتی پیش چشمت جهان کنم تاریک.

چشمم به ربابه می‌افتد. نمی‌خواهم مرا ببیند. دست خدیجه را می‌کشد و به او خبر می‌دهد. می‌خواهم خاله را متقاعد کنم برویم که دیر شده است. خدیجه می‌گوید مگر قرار نبود در خانه بمانی. خاله: هر جا من بخواهم می‌آید.

خدیجه: باشد برای وقتی که به خانه‌ی شوهر آمد. نمی‌دانم چرا تحمل ربابه برایم سخت شده است. هم‌بازی روزگار کودکی‌ام دگردیسی یافته‌است. هر روز احساس می‌کنم که باید پَر بگیرم. آشیانه‌ام دیگر اینجا نیست. احساس طفیلی بودن دارم. نمی‌دانم اوضاع صفدر نیز چون سربازان پیرامون رضایاگی است. صفدر هم دنبال اوباش و رهنان می‌گردد. ربابه می‌گوید این‌ها دله دزدند

ولی قزاق‌ها از یاغی‌ها بدترند. یاغی زیر بار زور نمی‌رود. اگر همین یاغی‌ها نباشند این قزاق‌ها مردم را می‌خورند.

- پس خدا کند رضایاغی تو را بگیرد.

ماتحتش می‌سوزد. شکایتم را پیش خدیجه می‌برد. گوشم را به روی سخنان خدیجه بسته‌ام. علاقه‌ای به پاسخ ندارم. از چزاندن ربابه خرسندم. کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.

پدر می‌گوید شیخ اصغر از رضایاغی پرسیده به چه مشغولی؟ پاسخ داده: شغل‌النبی.

شیخ اصغر جواب داده؛ شایسته همین است که بر دار شوی.

غروب شده و صدای اذان می‌آید به حیاط می‌روم. خدیجه و ربابه، سلمان و پدر، سمیه را احاطه کرده‌اند. در دست سمیه کاغذی مچاله شده است. دستش را باز نمی‌کند. اجازه هیچ حرکتی به سمیه نمی‌دهند. همه تلاش دارند تا کاغذ را از دستش در آورند. بیم آن دارند که مبدا پاره شود. پیش از آنکه نامه را در بطری نهاده و در آب رها کند او را گرفته‌اند. ربابه او را زیر نظر داشته است. ظاهراً سمیه مدتهاست هر بار که آب به سرابستان می‌اندازیم، در جوی آب شیشه‌ای می‌اندازد. بی‌شک نامه می‌فرستد. نهر آب از سرابستان می‌گذرد و می‌رود تا به دست که برسد؟ خدیجه می‌گوید خدا از سر تقصیرات نگذرد. می‌خواهی آبرویمان را ببری؟ برای کدام پدر سوخته نامه می‌نویسی؟ سمیه پاسخ نمی‌دهد. آرام ایستاده است. آرامش

عجیبی دارد. عجب از توداری سمیه و ربابه دارم. به گمانم تنها من در این خانه ساده هستم. به هر زحمت کاغذ را از دستش بیرون می‌کشند. باید به اتاق برویم تا در روشنایی چراغ بخوانند. ربابه نمی‌تواند بخواند. بهانه می‌کند که بدخط است. همه تلاش دارد تا سر در بیاورد. خدیجه می‌خواند: شاخ در ...ون فضول. همین یک خط نوشته شده است. ربابه سُرخ می‌شود. سمیه آرام گوشه‌ای نشسته است. خدیجه می‌گوید خدا لعنتان کند که مردم آزارید.

خاله به دیدنم می‌آید، کاغذی به دست دارد. صفدر نامه فرستاده‌است. آنچه برایش خوانده‌اند را نصفه نیمه برایم بازگو می‌کند. مزه انارها هنوز کامش را خوش می‌کند. نامه فرستاده ولی به دست ما نرسیده‌است. نوشته دو نامه برای فاطمه فرستادم. خدیجه و ربابه اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. سمیه هم مدتی است حرفی نمی‌زند. شاید نامه‌ها به دست او افتاده و موجب نامه نگاری‌هایش شده؟ این هم به گمانم از آن معماهای لاینحل برای همیشه باقی خواهد ماند. مهم این است که ما هم نامه‌ای بنویسیم. خاله سواد نوشتن ندارد. عجب از حال و روز این خانواده دارم که یکی سواد دارد و دیگری ندارد. مادرم ملا بود و خواهرش بی‌سواد. در خانه‌ی ما نیز این سنت تداوم یافته‌است. از ربابه می‌خواهم بنویسد می‌گوید نباید دست‌خطم را نامحرم ببیند.

سمیه هم کارش معلوم نیست، بیم آن دارم که نامربوط بنویسد. به هر حال خاله چاره کار را می‌داند. نزد شیخ اصغر می‌رویم تا بنویسد. نه من می‌توانم حال خود بازگویم و نه او آنچه ما می‌خواهیم، می‌نویسد. شیخ اصغر پس از حمد و ثنای خدا از مدح رسول و اهل بیت شروع می‌کند و از لزوم توجه به تقوا می‌گوید و او را به صبر می‌خواند و اینکه خدا با صابران است. در پایان هم درج می‌کند که ما هم سلام می‌رسانیم و مشتاق دیداریم. دوست داشتم نامه‌ای می‌نوشتیم که شرح حال من بود، آنگونه که سمیه زمزمه می‌کند. از بی‌قراری پروانه‌ها و شیدایی بلبلان می‌نوشتیم.

نمی‌دانم چرا زمستان سردتر شده و تابستان گرمتر، صفدر دور از خانه چه می‌کند؟ وضعیت خورد و خوراکش خوب است؟ لباس گرم دارد؟ جورابی که بافته بودم را نتوانستم به دستش برسانم. جوراب‌هایش را زیر متکا می‌گذارم. ربابه می‌خواهد تا در زمستان به پا کند، از چشمش دور نگه می‌دارم. جوراب‌ها را به او ندادم. ناراحتم، می‌دانم نیاز دارد. بر سر دو راهی می‌مانم. برای صفدر با هزار شوق بافته‌ام. کاش نخ بود تا برای ربابه هم می‌بافتم. به ربابه گفتم اگر نخ داشته باشی برایت می‌بافم. خوشش نیامد و اعتنایی نکرد.

در شهر غوغاست هرچند ما در خانه از قال و قیل پیرامون فارغیم. اخبار را سلمان به خانه می‌آورد. طیاره‌ها در آسمان به پرواز درآمده‌اند. چگونه می‌توان در آسمان پرواز کرد؟ این‌ها مردمانی از جنس ما

هستند؟ خواب‌های آشفته می‌بینم. نگران صفدر هستم. سلمان می‌گوید آلمان‌ها دست انگلیسی‌ها را کوتاه خواهند کرد. با پدر بحث می‌کند ولی پدر چون همیشه؛ سگ زرد را برادر شغال می‌داند. ما در خانه خود هرچند از غوغای شهر و مردمان به دوریم ولی اخبار مرا می‌ترساند. چه بر سر ما خواهد آمد. روزگار خوبی پیش رو نخواهد بود.

صفدر از سربازی برگشته است. دوست دارم به دیدنش بروم. ولی نمی‌شود، اجازه ندارم. تا مراسم عروسی نگرفته‌ایم دیدار ممکن نیست. حتی نمی‌توان به زبان آورد. هرکسی متلکی می‌گوید. اطرافیان نه تنها یار شاطر نیستند که بار خاطرنند. سربازخانه‌ها را خالی کرده‌اند. فرار از خدمت جرم سنگین دارد؟ اسماعیل مرا می‌ترساند. اینجا فقط ته دلت را خالی می‌کنند.

سمیه می‌گوید جمال جمال مهتره هرچی نبینی بهتره. حرفهایش دیگر مرا هم آزار می‌دهد. نمی‌دانم دانسته می‌گوید یا ندانسته؟ ربابه از یکسو و سمیه از دیگر سو، خدیجه هم این مواقع آنها را منع نمی‌کند. فقط آنچه باب میل او نباشد، نباید به زبان آورد. مادرم که رحمت خدا بر او باد همیشه بر زبان داشت؛ این هم بگذرد. پیش از این سمیه با من اینگونه صحبت نمی‌کرد، به دیگران درشت می‌گفت؛ ولی امروز من هم دیگر برای او، آن فاطمه سابق نیستم.

نمی‌دانم چرا اینجا می‌خواهند تو را از اطرافت جدا کنند در این دیارِ
بی‌کسی، تنهاترت می‌خواهند.

اسماعیل نگران آذوقه است. همه آرد و گندم در خانه ذخیره کرده‌اند
و ما طبق معمول در خواب بودیم. پدر چون همیشه می‌گوید خدا
بزرگ است.

سمیه می‌خواند:

خدا بزرگ است، بله

عقل تو کجا هست نه.

صفدر و خاله به خانه ما می‌آیند. بعد از دو سال او را می‌بینم. به هم
محرمیم ولی همچنان سخت حجاب می‌گیرم. خجالت می‌کشم. در
دروغ غوغاست. می‌خواهم گریه کنم.

صفدر از خالی شدن سربازخانه‌ها می‌گوید، از ورود متفقین و حال و
هوای تهران بحث می‌کند. اسماعیل از مقاومت در برابر بیگانه داد
سخن می‌دهد و اینکه چرا اعلام بی طرفی شده است.

صفدر: جنگ جهانیست.

اسماعیل: به هر حال نباید تسلیم شد.

صفدر: تو که اجباری نرفته‌ای و تفنگ به دست نگرفته‌ای از شجاعت و
رشادت می‌گویی؟

اسماعیل: معاف شده‌ام ولی بی غیرت نیستم!

صفدر: گوسفند را سر می‌برند تو به خود می‌شاشی.

پدر به میان کلام می‌آید که به ما مربوط نیست. بهتر است از مراسم عروسی بگوییم. ولی صفدر کوتاه بیا نیست. می‌گوید: خاک وطن را تو بره می‌کردند. مشکل این است که قد و قامت خود را نمی‌شناسیم. توهّم موجب بدبختی است. مگر توهّم جهاد منجر به شکست از روسها نشد و آنسوی ارس به دست روسها نیفتاد.

اسماعیل: شاهان قجر بی‌عرضه بودند.

صفدر: چون تاریخ را کامل نمی‌خوانیم پند نمی‌گیریم.

اسماعیل: هر جور که بخوانیم ننگ شکست باقی می‌ماند.

صفدر: بزرگترین شکست و بدبختی در توهّم ماندن است.

اسماعیل: مردم ما اهل جهادند.

صفدر: از دیگران مایه مگذار از خودت بگو.

خاله: سخن از جنگ نگوییم از عروسی صحبت کنیم.

سمیه: در التهاب است اجتماع

اینجا خران فکر جماع

پدر سمیه را از اتاق بیرون می‌کند. ولی سمیه در حیاط بلند می‌خواند.

سلمان می‌رود و او را به زور به اتاق می‌برد. بلندتر می‌خواند ولی

صدایش در میان صحبت‌ها گم می‌شود.

خدیجه همیشه می‌گفت در ما نبوغی هست که به جنونمان می‌کشد.

شاید به همین دلیل است که با دیگران فرق داریم. ولی این نبوغ چرا

تاثیر مثبتی بر ما و زندگی ندارد؟

خدیجه می گوید روز عروسی زمانی باشد که خوش یمن است. باید مناسبتی داشته باشد.

خاله: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

خدیجه: زمانش را باید فاطمه تعیین کند.

پدر: فرقی ندارد. خودمان تعیین می کنیم.

خاله: اینجا دیگر نظر فاطمه است.

به هر حال یک جا نظرم اهمیت دارد. همیشه دیگران خود را موظف می بینند که برایمان تصمیم بگیرند. جالب این است که هریک، دیگری را فضول می پندارند.

دوست دارم برای من هم ساراخاتون را بیاورند ولی خاله می گوید خودم چون قرص قمر درست می کنم. خدیجه می گوید برای عروسمان ساراخاتون را آوردیم.

خاله: حیف عروس که زیر دستش برود.

خدیجه: یعنی عروس ما را خوب درست نکرد؟

خاله: مگر چشم نداشتی ببینی؟

می پرسم مگر زیبا نبود؟ شاید متوجه نظر و علاقه من بشوند.

خاله: آنچه او از عروس می سازد موجب وحشت داماد می شود.

خدیجه: مگر اسماعیل ترسید؟

خاله: پس چرا زفافش ده روز به تاخیر افتاد.

خدا را باید شکر کرد که اسماعیل و زنش حضور ندارند. امیدوارم که خبر به ده نرسانند و دوباره شری به پا نشود. باید همواره نگران گفتار و حرکات این و آن باشم. پدر همیشه از سعدی می‌خواند: عمر گرنامه در این صرف شد تا چه خورم سیف و چه پوشم شتا. حال عمر ما هم صرف امور بی ارزش می‌شود.

صفدر برای ولیمه عروسی احمد خورشتی را آورده است. خدیجه می‌گوید مگر قرار است خورش بپزیم. قاسم چلوپی تا بوده در مجالس یکه تازی کرده است. ولی صفدر می‌گوید اگر قرار است من ولیمه بدهم پس آشپز را من تعیین می‌کنم. صفدر از قاسم چلوپی خوشش نمی‌آید. می‌گوید همیشه دستش به خشتک است. خدیجه پیشنهاد چلوگوشت می‌دهد، ولی خاله می‌گوید تا بوده ولیمه عروسی تچین بوده، شیرینی کشمش نشان از شیرینی زندگی دارد. ولی خدیجه نگران است که مبدا کشمش موجب نجس شدن برنج شود. به احمد خورشتی هم اطمینان ندارد که بتواند خوراک مهمانان را خوب عمل آورد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد.

صفدر می‌گوید سلمان نباید سر دیگ بیاید. می‌ترسم مبدا بحث در بگیرد. می‌پرسم چرا؟

صفدر: گوشتی برای مهمانان باقی نمی‌ماند.

سلمان ناخرسند است ولی چاره‌ای نیست. صفدر با کسی تعارف ندارد. پدر، سلمان را سر کاری می‌فرستد تا پیش چشم صفدر نباشد. به یاد

عروسی اسماعیل و ماچه خر می‌افتم. مضطربم، امیدوارم زودتر بگذرد. صفدر در رخت دامادی هم مراقب همه چیز است. به قول سمیه الله‌بختی کار نمی‌کند. هرچه پدر و برادرانم امور را با انشاله و ماشاله می‌گذارند صفدر جدی است. احمد خورشتی نمی‌گذارد کسی نزدیک دیگ شود. به‌هرحال مسئولیت دارد و اگر کم و کاستی پیش آید همه از چشم او می‌بینند. به نظرم به صفدر خیلی شبیه است.

سمیه می‌گویند آمدند، خوردند و برایتان ریختند و رفتند. مدام تکرار می‌کند، عادت کرده تا با کلام دیگران را آزار دهد. سعی می‌کنند تا ساکتش کنند.

دیگر از خانه پدری باید بروم. به خانه خاله می‌رویم. خوشبختانه صفدر از بریدن سر گوسفند نمی‌هراسد. ولی برادرم اسماعیل پیدایش نیست. اشک‌های پدر را می‌بینم. بیش از پیش دوستش دارم.

سمیه را در آغوش می‌گیرم. می‌خواهم خداحافظی کنم. سمیه می‌گوید زیبایی را دوست دارم. می‌پرسم زیباترین در خلقت چیست؟ سمیه: مرگ.

جا می‌خورم. به گمانم سمیه مضطرب است از سوال خود پشیمان می‌شوم. انتظار پاسخی دیگر را داشتم. به او می‌گویم سمیه جان آرام باش. دوست نداری پاسخ نده. اجباری به جواب نیست.

سمیه: زیباتر از مرگ نمی‌شناسم. پایان زیباست.

- پایان یعنی شروع دوباره؟

سمیه: پایان بی‌شروع زیباست.

سمیه را باید خرناس نامید. از این رو نمی‌توان با او بحث کرد چون تو را به هیات خران می‌بیند. خدا شفایش دهد که هر روز بیشتر در خود فرو می‌رود. سمیه می‌گوید مسافر کاروان آینده بوده است و به اشتباه به اکنون آمده است.

این دوره از زندگی‌ام با آغاز سلطنت پادشاه جدید همراه است. همانگونه که به دنیا آمدم چنین بود. مملکت در التهاب است. اجنبی وارد شده است ولی ما سرگرم کار خویشیم. صفدر می‌گوید باید دنیای بهتری برای فرزندانمان بسازیم. فکر می‌کنم زود است تا به فکر فرزند باشم ولی طبق معمول آنچه دلم خواست نه آن شد. اینجا هر روز به اندازه ده سال بزرگ می‌شوی. عمرت شتاب دارد.

صبحانه اولین روز زندگی را خاله می‌آورد. می‌گوید اولین صبحانه با مادرزن است. من که مادر ندارم. از خدیجه و سمیه هم که انتظاری نیست. خاله منتظر جوابم نمی‌ماند و ادامه می‌دهد، روح خواهرم شاد. افسوس نیست که این روزها را ببیند. بغضی گلویم را می‌گیرد. احساس می‌کنم برای خانه پدری دلم تنگ می‌شود، ولی لحظه‌ای بیش نمی‌انجامد. حوصله فرمایشات خدیجه و تناقضات سمیه را ندارم. دلپذیرترین چاشتی است که تا کنون خورده‌ام ولی می‌دانم همین امروز است و از فردا داستان دیگری است. لطف خاله، به منتهی که

بردوش مادرم در عالم باقی گذارد، نمی‌ارزد. از امروز دیگر خاله مادرشوهر است. چه زود مناسبات تغییر می‌کند.

فراموش نمی‌کنم که بر سرجه‌ازم چه قشقری بود. همه می‌خواستند از سر و ته بزنند. جهاز زن اسماعیل کجا و جهاز من کجا، مایه شرمساری بود. هرچند به جزئیات نمی‌اندیشیدم و سعی می‌کردم سخن اعضای خانواده را نشنیده بگیرم ولی گاه می‌سوزم. جای خالی مادر را حس می‌کردم. مادر بهترین پناهگاهی است که از آن بی‌بهرام. پدر به فکر جهاز دخترانش نبود و رشته امور را به خدا و بعد به خدیجه سپرده بود. خدیجه هم اگر هنر داشته باشد اول برای ربابه جهاز مهیا می‌کند. جهاز سمیه را هم به من دادند. برای سمیه خُرده‌ریزی باقی ماند. صرفاً برای اینکه نگوید؛ جهاز مرا به فاطمه داده‌اند. به نظر همه پذیرفته‌اند که برای سمیه شوهری پیدا نمی‌شود. شاید به‌هم ریختگی سمیه هم از این رو بود؛ ولی توجهی نمی‌شد. سمیه تنها می‌گفت یک چیز در جهاز فاطمه کم است.

پدر: چه چیزی؟

سمیه: پالان.

در مقابل چشمم لحظات زندگی تصویر می‌شود، هرچه بود گذشت. دوست ندارم گذشته را مرور کنم و به آن بازگردم. به نظر باید تنها به فردا اندیشید. خدیجه می‌گفت وقتی به خانه شوهر رفتم انتظار داشتم پدر نصیحتی کند. بگوید زندگی زین پس اینگونه است یا چنین باش

و چنان نباش ولی افسوس که لام تا کام نگفت. راست می‌گوید به من هم پندی نداد. به گمانم هیچ توصیه‌ای ندارد. خاله می‌گوید حاصل عمر، نصحیت به فرزندان است.

صفدر مدام از سربازی رفتنش می‌گوید. به نظر مهمترین خاطره زندگی‌اش باشد. همه از اجباری رفتن گریزانند و صفدر ضمن تاکید بر لزوم سربازی رفتن از محاسن آن داد سخن می‌دهد. شاید نصحیت خاله را انجام می‌دهد و اصرار به بازگو کردن تجربیات دارد، شاید هم به بی‌نصیبی اسماعیل از موهبت سربازی تاکید می‌کند.

صفدر می‌گوید که رضا خان را به چشم خود دیده است. سخن نمی‌گفته و به اشاره دست فرمان می‌داده او هم دوست دارد در خانه چنین باشد. منظورش را نمی‌فهمم بر می‌آشوبد. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد زبانش را تکان دهد. خود را رضاخان می‌بیند. صفدر می‌گوید در نوجوانی نیز رضا خان را در بازار دیده است. در دکان کفاشی بوده که رضا خان از مقابل دکان می‌گذرد.

تعریف می‌کند که یک روز به سربازخانه آمد. اسب‌های درشت مجار یکی پس از دیگری می‌مردند و تیماردار علت را نمی‌یافت. رضا خان به اشاره دست دستور می‌دهد، خوراک اسبها را می‌سوزانند و خوراک نو می‌آورند. مشکل حل می‌شود. خوراک آلوده بوده و با یک نظر تا عمق مطلب را در می‌یابد. برایم سخت است زبان اشاره را دریابم. این هم از مصیبت‌های جدید است. خاله هم دست کمی از خدیجه ندارد.

به هر حال خاله و خواهر زاده شباهت‌هایی بهم دارند هر چند به ظاهر از هم گریزان باشند. به ظاهر امینِ خاله‌ام ولی هر چه که نمی‌تواند به صفدر بگوید به من می‌گوید و مرا جلو می‌دهد. گمان می‌کند چنین خامم که این زرنگ بازی‌ها را نفهمم. ولی چه فایده همچنان گفته‌ها و خواسته‌های او را بازگو می‌کنم و خشم صفدر نصیبم می‌شود. خوب دوسر نجس شده‌ام. صفدر با کسی رودربایستی ندارد خواه مادرش باشد خواه شیخ اصغر. سمیه می‌گوید کسی که بی‌پدر بزرگ شود دیگر کسی جلودارش نیست. پدر بالای سرش نبوده که منعش کند. صفدر از بیان اینکه رضاخان یتیم بوده و بر پای خود ایستاده هم‌ذات پنداری می‌کند.

به هر حال در میان ما سه خواهر تنها من شوهر دارم و باید محکم نگه‌دارم. سمیه پیش از این سنگ صبور بود. می‌شد با او درد دل کرد ولی امروز اگر حرفی بزنی می‌گوید: کنارت نخوابیده است؟!

صفدر از ابتدا پی پینه‌دوزی رفت و با پالان دوزی مخالف بود. صفدر می‌گفت پالان دوزی عاقبت ندارد و هر روز از رونق می‌افتد. ولی پدر می‌گوید تا قیامت، خر هست و تا خر هست پالان‌دوزی برقرار است. لقمان: پدر دوستانم برای ما می‌خندند و می‌گویند ما دیگر خر نداریم که پالان بدوزید.

پدر: خاک بر سرت، می‌گفتی اگر خواستید برای شما می‌دوزیم. به‌هرحال صفدر از ابتدا، راه خود را جدا کرده بود. شاید چون پدرش زود مرده بود می‌خواست نشان دهد که مرد است و از دیگران بی‌نیاز. سمیه می‌گوید آنکه سوار خر می‌شود موفق است نه آنکه برای خر پالان می‌دوزد. شاید حق با او باشد، در این دنیا چرا ما باید به خر خدمت کنیم و برایش پالان بدوزیم. اسماعیل می‌گوید پالان برای خر نیست برای خر سوار است. پالان می‌دوزیم که بر خر بهتر نشینند! پدر تعریف می‌کند که بعد از نماز، شیخ اصغر گفته همسر یعنی هم‌شان، برایش جالب است و مدام تکرار و برای همه بازگو می‌کند. خدیجه می‌پرسد: نمی‌دانستی؟

سمیه می‌گوید بیچاره مادر.

مناسب می‌بینم برای صفدر بگویم، پاسخ می‌دهد هر که گفت شکر خورد. می‌خواهم بگویم شیخ اصغر گفته ولی خبرش را چه کسی آورده؟ به‌هرحال به پدر بر می‌گردد، بهتر است سکوت کنم. اینجا برخی مفاهیم برای مردان غریب است.

پا درد پدر بیشتر شده است. یک روز زنبور عسل روی زانو می‌گذارد تا نیش زنبور درمانش کند. یک روز زالو می‌اندازد. حجامت می‌کند. ولی افاقه نمی‌کند. همیشه چند روزی بعد طبابت می‌گوید خوب شد و باز همان آش است و همان کاسه. با بردارم لقمان به آب‌گرم می‌روند. سمیه و خدیجه هم دوست دارند همراه شوند ولی راه دراز است و کسی باید

در خانه باشد. هر دو دل خورند. سمیه در حیاط آب بر سر خود می‌ریزد. همه جا را گل کرده است. پا در گل می‌گذارد و بر سر و روی خود می‌مالد؛ ولی باید در خانه بماند.

اولین نوروزی است که در خانه شوهر هستم. صفدر در چیدن سفره هفت سین وسواس دارد. می‌گوید باید همه چیز دقیق و درست باشد. همه کارها باید پیش از تحویل سال انجام شده باشد و چیزی بر زمین نماند. مرا مضطرب می‌کند. هر کاری برای او حکم شرعیات دارد. باید با دقت انجام شود و نقصی در آن نباشد. خدیجه می‌گوید طبیعت نقص دارد، یکی معلول است و دیگری شیرین مغز. سمیه به او پاسخ می‌دهد که خطا بر قلم صنع خداوندی نمی‌رود. خدیجه از پاسخ باز می‌ماند.

بعد که از سمیه پرسیدم مگر می‌شود نقص های عالم را ندید؟ منتظر بودم پاسخ دهد که شاید نقص در چشمان ما هست؟ ولی سمیه گفت من هم می‌دانم لیکن می‌خواستم به زبان خودش به او پاسخ گویم. نمی‌دانم چرا سمیه گاهی دیوانه بازی در می‌آورد. این کلمات سخنان او نیست؟ خدیجه می‌گوید عمدی است تا کسی سراغش نرود. شاید می‌خواهد تا قیامت به انتظار مرد رویایی بنشیند. خدیجه می‌گوید مرد بهایی رویایی نمی‌شود. می‌خواهم بدانم مرد بهایی که بود و چه شد؟ چرا هیچ کس نشانی از او ندارد. خدیجه هم چیزی نمی‌گوید. از ربابه

پرسیدم شاید او بداند و یا از مادر خود بپرسد گفت حالا یک خری بوده چه فرقی دارد.

شاید صفدر بداند؟ از او بپرسم؟ ولی دانستن چه دردی دوا می‌کند؟ سالها گذشته است و نه سمیه حال و روز گذشته را دارد و نه کاری از دست کسی بر می‌آید.

از صفدر می‌پرسم؛ می‌شود روزی سمیه هم به خانه بخت رود؟
صفدر: سگ او را می‌گیرد؟

دلم می‌سوزد. این همه صراحت لهجه را دوست ندارم. چرا بخت سمیه اینگونه بود؟

می‌دانم که هرچه مطابق میل صفدر نباشد بر می‌آشوبد. می‌کوشم تا بدون نقص انجام دهم. باید بتوان ذهنش را خواند. صفدر در یک کلام، انبوهی از دستورالعمل و روش اجراست. باید در هنگام تحویل سال آرام بر کنار سفره بنشینی و دعا کنی، باید شیر بر روی اجاق باشد تا بجوشد. آش رشته آماده کنی تا نشان از درازی عمر باشد، امید که عمرمان دراز گردد. سبزی پلو باید قبل سال بخوریم و کمی از سبزی پلوی مانده را در کنار سبزی پلوی سال جدید بریزیم تا برکت از سال پیش به سال جدید منتقل شود. باید سبزی پلو خورد، چرا که سبزی نشان خرمی و سرسبزی دارد. صفدر بعد تحویل سال فوراً بیرون می‌رود و آبی که بیرون در گذشته را به همراه سبزی به درون خانه می‌آورد. آب روشنایی است و سبزه نشان سبزی و خرمی، می‌کوشد

که خود پای در خانه گذارد، مبادا که دیگری در سال نو پا در خانه ما گذارد و خوش قدم نباشد. ولی خاله دوست دارد خودش پای در خانه‌اش بگذارد. صفدر را خوش قدم نمی‌داند ولی به زبان نمی‌آورد. او هم می‌کوشد پیش از آنکه صفدر به اتاقش برود به حیاط رفته و زود بازگردد. صفدر اگر بداند از پیش قدمی خاله ناخرسند می‌شود ولی گمان می‌برد که اولین نفر است که پا در اتاقش می‌گذارد. نمی‌توانم به او بگویم که بهتر است بیهوده به خود زحمت ندهد. خدیجه می‌گوید به مردها نباید حقیقت را گفت. می‌دانم بر می‌آشوبد و در نهایت کاسه کوزه‌ها بر سر من می‌شکند. برادرم لقمان به خانه ما می‌آید و عیدی می‌گیرد. سلمان نیامده ظاهراً سرش گرم است، لقمان می‌گوید سلمان گفته فردا می‌آید.

صفدر: پس عیدی از خلا بر دارد.

لقمان چیزی نمی‌گوید در چهره‌اش می‌خوانم که دوست دارد پاسخ دهد برای گرفتن عیدی به خانه اقوام نمی‌رویم ولی ترجیح می‌دهد نشنیده بگیرد. صفدر دوست دارد اول به دیدن او بروند. احساس بزرگی می‌کند. هر که زودتر آمد عیدی بیشتر دارد. در روز اول عید به بزرگ و کوچک عیدی می‌دهد. باید به خانه ما بیایند تا عیدی بگیرند. پدر وقتی در خانه دیگری عیدی داد، صفدر گفت هنوز نمی‌فهمد؛ کسی که به دیدنش نیامده عیدی ندارد! تو را آدم حساب نکردند و تو سبک مغز عیدی می‌دهی؟ نمی‌توان چیزی به او گفت، بر می‌آشوبد.

صفدر قواعد خود را دارد. حتی بر سر سفره نشستن برای او حکم شطرنج را دارد. باید جایی نشست که به همه چیز مسلط بود. کنار آنان که بر حرفی می‌کنند نمی‌نشیند. کنار پُرخور نمی‌نشیند. باید در صدر بود و از مزاحمان برکنار. سمیه ولی عید به خانه‌ی ما نمی‌آید، خانه‌ی هیچ کسی نمی‌رود. عیدی اگر به او دهند در خلا می‌اندازد. خیال همه را راحت کرده است، نه عیدی به او می‌دهند و نه کسی انتظاری دارد. صفدر عقیده دارد که عیدی برای خردسالان است ولی آنکه روز عید بیاید از الطافش بهره‌مند می‌شود.

سمیه هرچه می‌گذرد بیشتر قاطی می‌کند. زیباییش کم فروغ‌تر شده است. افسوس برق چشم‌های آبی‌اش رفته و سپیدی گل انداخته صورتش، به زردی گراییده است. شاداب نیست ولی هنوز زیباست. به قامت از من بلندتر است و همگان معترف که در خانواده از همه زیباتر است. صفدر می‌گوید خدیجه نگذاشت شوهر کند. شاید به خواهر رشک می‌برد. از صفدر می‌پرسم آخر معلوم نشد که خواستگار که بود؟

صفدر: از بس که تو دارید؟

- یعنی تو نمی‌دانی؟

صفدر: نه می‌دانم و نه علاقه‌ای دارم بدانم.

- پس از کجا می‌گویی که خدیجه نگذاشت به خانه بخت برود.

صفدر: پرسیدند روباه تخم می‌گذارد یا بچه می‌زاید؟ گفتند از این دُم بریده هرچه بگویی بر می‌آید.

- گناه مردم را می‌شویی.
- صفدر: لابد هر که بوده از این شهر و دیار رفته و گرنه خبرش در می‌آمد.
- اینکه به سمیه نرسیده موجب شده که تارک شهر و دیار شود؟
- صفدر: این قدر خر نبوده؟
- یعنی چه؟
- صفدر: شیخ اصغر طوایف بهایی را تار و مار کرد.
- چگونه؟
- صفدر: یا رفتند و یا به ظاهر به شریعت محمدی بازگشتند.
- واقعا بهایی بوده؟
- صفدر: خدیجه این قدر مرض ندارد. خدا و پیغمبر سرش می‌شود.
- پس چرا هیچ نشانی نیست؟
- صفدر: مجرم نشانی برجا نمی‌گذارد.
- چه جرمی؟ مجرم کیست؟
- صفدر: اگر نشان بجای نماند برای همیشه موضوع منتفی می‌گردد.
- یعنی خدیجه تمام نشان‌ها و سرنخ‌ها را محو کرده است؟ سمیه انگار فراموش شده، سمیه است و تنها ماندن درخانه‌ی پدری، بعضی همیشه تنهایند. سالها می‌گذرد و آنچه کرده‌اند فراموش می‌شود.

سمیه است و اتفاقی در گوشه حیاط. یک‌بار خواب بدی دیدم. ترسیدم. از آن خواب‌هایی که هیچگاه فراموش نمی‌شوند. نمی‌دانم انگار می‌گفتند که شوهر ربابه را تو گرفتی، چون سارقی که گوهری را ربوده است. نمی‌دانم چرا در خواب جای افراد عوض می‌شود شخص در قالب دیگری نمود پیدا می‌کند. ربابه تبدیل به سمیه شد. بیشتر ترسیدم. مبدا سرنوشت ربابه چون سمیه باشد. آیا سمیه از اینکه از او جدا شده‌ام ناخرسند است؟ خوابم را به هیچ کس نگفتم. صفدر هم می‌گفت نباید خواب را برای کسی تعریف کرد. خوابت را به بند می‌کشند. روایت را می‌دزدند، رویا را باید برای خود نگهداری.

یادم می‌آید همان روزهای اول زندگی بود که سائلی به در خانه آمد. سائلی بود خوش بنیه ولی نان تکدی‌گری را بر ریختن عرق جبین اولی می‌دانست. صفدر به ضرب کشت او را زد. چنان که لنگان و خیزان گریخت. به او گفتم چرا چنین کردی؟ غافل از اینکه می‌خواهد گربه را دم حجله بکشد. گفت تا گدایی نکند. گفتم خدا را خوش نمی‌آید. گفت علی در کف عقیل آتش نهاد که زیاده خواسته بود. گفتم از بیت المال خواسته بود. صفدر گفت از بیت المال نداد، من از دست رنج خود به او دهم! به نظرم نیاز به کشتن گربه دم حجله نبود، این برای مدعیان است، من که خود و خانواده‌ام ادعایی نداشتیم.

انسانهای عصبانی وحشت زده‌اند. در وجودشان ترسی هست. ترسی وحشتناک که ناگهان فرو می‌ریزند. داد و فریادشان صدای فرو ریختن

دیوار است، فریادی از ترس. دیوار هویت ویران شود، صدا می‌کند. این تقلایی است برای بودن، فریادی است از جنون مردن. ولی صفدر مگر از چیزی می‌ترسد؟ او به تنهایی تمامی قوانین طبیعی را نقض می‌کند. گذشته را که مرور می‌کنم، چه آداب و رسومی و باورهای مضحکی برقرار بود. ده روز از عروسی‌ام گذشت که برای دیدار به خانه‌ی پدری رفتم. بعد از ده روز که دیده شدم فامیل شوهر گفتند نعروس بر لب بام آمد. نمی‌پسندیدند که عروس دیده شود. تا مدت‌ها به خانه‌ی پدری نرفتم. هربار که خواستم بروم خاله گفت تازه عروس. موقع کار، تازه عروس و کهنه عروس نداشتیم ولی موقع بیرون رفتن از خانه؛ تازه عروس می‌شدم. اگرچه می‌دانستم کسی آنجا منتظرم نیست ولی دلم هوای خانه پدری می‌کرد.

سمیه با خدیجه به حمام رفته و قشقری به پا کرده است. سمیه ادعای نبوت دارد و خلقی را به دور خود جمع کرده، خدیجه می‌گوید دیگر نباید او را بیرون برد. شیخ اصغر هم خبردار شده و برای دیدنش آمده است. در خانه پدری جمع شده‌ایم تا سخنان سمیه را بشنویم.

شیخ اصغر: چطور ادعای نبوت داری؟

سمیه: پیش از من چندین هزار پیامبر بوده‌اند.

شیخ اصغر: پیامبر زن نداشتیم

سمیه: از این پس داریم.

شیخ اصغر: نبوت به نبی اسلام ختم شده است.

سمیه: به مردان، نه به زنان.
 شیخ اصغر: چه نشان داری؟
 سمیه: در کُتب پیشین آمده است.
 شیخ اصغر: من که سراغ ندارم.
 سمیه: دست ناپاک بشر مخدوش کرده است.
 شیخ اصغر: چرا در قرآن نیامده؟
 سمیه: مصلحت نبوده.
 شیخ اصغر: پیامبران معجزه دارند.
 سمیه: من هم دارم.
 شیخ اصغر: هر چه بخواهم انجام می‌دهی؟
 سمیه: نه، من برای این کار نیامدم.
 شیخ اصغر: مگر ادعا نداری؟
 سمیه: حضرت رسول مگر هر چه خواستند انجام داد؟ گفت برای این کار نیامده‌ام.
 شیخ اصغر: پس معجزه تو چیست؟
 سمیه: خر را در هر لباسی می‌شناسم.
 شیخ اصغر بر می‌خیزد، خشمگین است که سمیه همه چیز را به سُخره گرفته است. می‌پرسد: مبادا با جماعت ظالمانه ارتباط دارد.
 خدیجه آرام درگوش شیخ اصغر چیزی می‌گوید و شیخ احسنت‌گویان ترک خانه را اولی می‌بیند.

کتاب‌های مادر را دور از دسترس سمیه می‌گذارند. تعدادی را صفدر به خانه می‌آورد. خدیجه می‌گوید هر کتاب و قلم و کاغذی را باید از او دور نگه داشت. ولی سمیه دلخوشی دیگر ندارد. کتابها یادگار مادر است. صفدر می‌گوید هرچیز باید در دست اهلش باشد. بیچاره سمیه که ناهلش می‌نامند. می‌خواهیم کتاب‌ها را در تنبی بگذاریم ولی خاله نمی‌پذیرد. می‌گوییم یادگار خواهرت هست. پاسخ می‌دهد خاطره عزیزان را باید در سینه نگه داشت. خوشم می‌آید که کم نمی‌آورد. صفدر هم به کتاب علاقمند است. در اتاق بر روی رَف ، کتابها را پر کرده‌ایم.

اتاق بزرگتر که به آن تنبی می‌گفتند برای خاله است و اتاق کناری برای من و صفدر. خانه‌ها همه اشتراکی‌اند، خانه‌هایی با حیاط مرکزی که به ظاهر در آن با صلح و صفا روزگار را سپری می‌کنند. آنان که در آن روز نبودند و یا آن ایام را در قاب کودکی نظاره کردند، دیگرگون می‌بینند. ذات بشر تغییر نکرده است، همیشه زیاده خواهی بوده و روزگار نامردی.

خواب مادر را می‌بینم. دلم هوای مادرم را می‌کند. سالگرد مادر نزدیک است. دو روز دیگر سال مادر است. به یاد عهد پیشین می‌افتم. برای مادر حلوا خیرات خواهم کرد.

از خاله کمک می‌گیرم. خاله می‌گوید خدا را شکر در خانه شوهر به یاد مادر افتادی، برادر و خواهرت که یک بار هم به یاد مادرشان خیرات ندادند. راست می‌گوید و من جوابی ندارم. خوشبختانه صفدر موافق است و خوشحال از اینکه برای مادرم حلوا پخته‌ام. به خدیجه از رضایت صفدر و همراهی او می‌گویم. می‌خواهم نزد خواهرانم او را بلند کنم.

خدیجه: شیر مادرت را خورده، می‌فهمد. حرمت نگه می‌دارد. به یاد آن روزها و آن اضطراب و آشفتگی می‌افتم از کرده پشیمان می‌گردم. بار آخرم بود. بغضی گلویم را می‌فشرد. تنها باید خواند: یار سفر کرده خدا پشت و پناهت بادا.

روزگارمان با کفش دوزی صفدر در حجره‌ای کوچک در راسته بازار می‌گذرد، برای خرج خودمان مانده‌ایم که برای خواهر بزرگش هم می‌کوشد. خواهرش تنی نبود. خاله، زن بابایش است. صدیقه فرزندان یتیمش را تنها بزرگ کرد. چهار فرزند که برنا شده‌اند. شیخ اصغر که کنون رخت نبوت به تن دارد و دو پسر که به اینطرف و آنطرف می‌روند که لقمه نانی بیابند و یک دختر، که در خانه چشمش به در است تا مگر شوی بیابد. اگر صفدر نباشد گُمیتشان لنگ است. پدر می‌گوید آن روزگار که مُعممین بر صدر بودند، گذشت. به قول صفدر ما همه‌جا دیر می‌رسیم. خدیجه چشم دیدن صدیقه را هم ندارد. من را از خواهر شوهر حذر می‌دارد.

پدر صفدر بعد از فوت همسر اولش با خاله ازدواج کرد صفدر چند سالی بیش نداشت که پدرش از دنیا رفت. خاله با مردی دیگری ازدواج کرد که آن هم زود، دار دنیا را وداع گفت. صفدر تعریف می‌کند: بچه بودم میرزا به خانه ما می‌آمد و با مادرم به اتاق می‌رفت و مادر بزرگم مرا با خود می‌برد. همین را به یاد دارم و چیز دیگری در آن زمان نمی‌فهمیدم.

زمین آماده زود به بار می‌نشیند و دختر نوباوه زود صاحب اولاد می‌شود. یکسال نشده، شاید دقیق حساب می‌کردند بعد از نه ماه و نه روز از ازدواج، اولین فرزندمان به دنیا آمد که علی نامش نهادیم.

کارهای شوهر و مادرشوهر کم بود که کهنه‌های بچه هم اضافه شد. صفدر دیگر زن زائو و مادر شیرده متوجه نیست. کلا فرمایش زیاد دارد. دوست دارد که فرزند رستم صولت باشد و شیر هیبت. موقعی که حضور دارد و کودک را شیر می‌دهم سینه‌هایم را می‌فشرد تا شیر بیشتر بیاید و بچه سیر بخورد، می‌گوید مبادا که شیر دزدی کنی! نمی‌گوید مادر بچه چه می‌خورد که مطابق میل او شیر دهد. صفدر می‌گوید بچه اگر شیر زنان مختلف را بخورد برایش بهتر است شاید در شیر مادر کم و کسری بوده و به میزان کافی مغذی نباشد. شیرهای متعدد موجب می‌شود توانمند گردد. دلم طاقت نمی‌آورد می‌گویم همین که تو شیر همه را خوردی برایمان بس است. از اتاق خارج می‌شوم و منتظر جواب نمی‌مانم. نمی‌دانم این ایده‌ها را از کجا

می آورد. این نکات را توجیهی بر گذشته خود می دانند؟ یا چون به قامت و جثه چون او نیستم گمان می برد شیرم هم پُر زور و قوت نیست؟ روز اول فکرش را می کردی! من که دنبالت نیامدم. صدسال دیگر هم حاضر نمی شوم هرکس و ناکس پستان در دهان فرزندم بگذارد.

خاله هم به او سفارش می کند که زیاد پسر پسر نکن. ما چه خیری دیدیم که تو بینی! به هر حال ناز و عشوه های مادرانه اینگونه است. صفدر می گوید تا بی منت نکنی انگار برای لذت بخش نیست. گمان می برد گلایه کند بیشتر محبوب می شود ولی به گمانم بی تاثیر هم نبوده است. شاید هم گاهی از حد بگذرد و تاثیر معکوس داشته باشد. سخنی مدام تکرار می شود و کم کم آزار دهنده شده، این که بچه به چه کسی شبیه است. یک روز به مادر شبیه می شود و روز دیگر به پدر. یک روز به دایی و یک روز به پدر بزرگ شباهت می یابد. نمی دانم چه ارتباطی به دیگران دارد که به مادرش شبیه هست و یا نیست؟ هر که می آید بچه را می بوسد. لپ های بچه را می کشند. چرا نمی توانند راحت بنشینند؟ وقتی سخنی بگویم پاسخ چنین است: مگر ما نزنائیدیم.

صفدر همچنان عادت دارد که گهگاه وسط روز به بهانه ای هم شده به خانه بیاید تا ببیند خدای نکرده جایی نرفته باشم. در این شهر کجا دارم که بروم؟ مادرش کم نظارت دارد؟ به این حد هم قانع نیست. می دانم که چون شاهین همه چیز را زیر نظر دارد. روی طاقچه، بر

ظرف و ظروف دست می‌کشد مبدا که خاک نشسته باشد و یا بر گوشه‌های اتاق و روی رَف، کارتونک تار تنیده باشد. اگر با زنان صحبت کنم گوش نگه می‌دارد که چه می‌گویم. از آن مردانیست که به پیرامون حساسند. خوراک می‌باید اینگونه باشد. سفره آنگونه انداخته شود. خوراک‌ها اینطور چیده شوند. برای هر موضوع قواعدی دارد و رساله‌ای، که باید انجام شود. در خانه رعیت آداب شاهانه برقرار کرده است.

صفدر زمینی خریده است و می‌خواهد خانه ما را آنجا بسازد. قرار است به خانه خود برویم. یکی به صفدر می‌گوید خانه می‌خواهی چکار؟ صبر کن مادرت به رحمت خدا می‌رود و همین جا آن تو می‌شود؟ یکی می‌گوید زمین که خریدی از شهر دور است مگر می‌شود آنجا هم آباد شود؟ سمیه می‌گوید مادر شوهر، مادرشوهر است. راست می‌گوید باید خانه خودمان را داشته باشیم. دوری و دوستی بهتر است. صفدر کسی نیست که تصمیمش را با حرف این و آن تغییر دهد.

زمین کنار خیابان جدید الحداث است. صفدر می‌گوید آینده دارد. خاله مسخره می‌کند که آنجا جولانگه شغالان است ولی صفدر همچنان معتقد است که دنیا تغییر کرده‌است، به زودی شهر به سمت دیگر کشیده می‌شود. کوچه‌های پر پیچ و خم پیشین جای خود را به معابر شطرنجی خواهند داد. گاهی ته دلم خالی می‌شود ولی باید صبور بود. هرچه پیش آید خوش آید.

کارها اضافه شده است. صفدر کنار کار دکان، وردست بنا هم شده و من باید خوراک کارگران را تهیه کنم. وقتی کارگرها می‌روند خاک الک می‌کنم که برای فردا اول صبح مصالح آماده باشد و کار جلو بیفتد. تا مگر استاد بنا لحظه‌ای از کار آسوده نماند. دست‌هایم تاول زده‌اند. سخت است ولی می‌دانم ثمره شیرین دارد. صفدر فرصت نفس کشیدن به کارگر و بنا نمی‌دهد زین‌رو او را خوش ندارند. خاله این موقع کمر درد می‌شود. موقع کار همه فراریند. برای آنکه مبدا کاری بکند به ظاهر با ما سنگین است؛ ناراحت از اینکه خانه‌ای به دور از او می‌سازیم. می‌گوید مگر اینجا چه عیب دارد. حتی پیشنهاد داد اگر می‌خواهید در تنبی که بزرگتر است شما منزل کنید. صفدر اگر تصمیم بگیرد دیگر تغییر نمی‌دهد.

زمستان برای ما روز عزااست. شستن لباس در جوی آب دشوار است. لباسهای صفدر بیشتر کثیف می‌شود، خانه سازی همه جوهره کارم را بیشتر کرده است. آب و سرما پوست دست را می‌ترکاند. سرما به مغز استخوانم رسوخ می‌کند. دست‌ها بی‌حس می‌شوند. هرچند دست‌ها را به دهان می‌چسبانی ولی نفست توان گرم کردن ندارد. قوت سرما بیش از گرمای نفس‌های تست.

خشت بر روی خشت نهاده می‌شود و خاله از رفتن ما خرسند نیست. بیشتر بهانه جویی می‌کند. صفدر با بنا نمی‌سازد. از کار بیرونش می‌کند. کسی کار نیمه کاره را قبول نمی‌کند. صفدر هم هر روز از

خود ایده‌ای می‌دهد. زیرزمین پاشیر شده است. صفدر می‌خواهد با تلمبه آب را از خوت‌آدر زیرزمین به حوض میان حیاط بیاورد. همین اضافه کاری‌ها بنا را کلافه می‌کند. برادرانم گاهی به کمک می‌آیند. داد و هوار صفدر را تحمل می‌کنند. آنها هم دوست دارند زودتر سامان بگیریم ولی چه باید کرد که جثه ندارند و سه نفرشان کار یک نفر را انجام می‌دهند. سمیه اگر بیاید یا خوراک را شور می‌کند یا زیر اجاق را خاموش. خدیجه می‌گوید این‌گونه می‌کند تا کار به او نسپاری. سلمان می‌گوید می‌خواسته سمیه وردستش باشد بلای جانش شده.

دست‌هایم زبر شده‌اند. دست‌های ربابه چه لطیفند. با پیه شب‌ها چرب می‌کنم. صفدر می‌گوید در هر صورت این تن خوراک کرم‌ها می‌شود پس هرچه کارگنی دلت نمی‌سوزد. کرم‌ها را نباید شاد کرد.

نمی‌فهمم فرزندم چگونه بزرگ می‌شود. زودتر از کودکم به خواب می‌روم. دوست دارم بیشتر با او صحبت کنم. اگر خاله نباشد چه کسی به او گفتن بیاموزد.

برادرم لقمان نیز می‌خواهد زن بگیرد. خواهر زاده صفدر را به او می‌دهیم. آنقدر کار دارم که از خودم غافلم چه رسد که برای برادرم زن پیداکنم. لقمان در نانوائی چانه می‌گیرد. صفدر هرازگاهی دعوایش می‌کند که سالهاست همچنان چانه می‌گیرد. تلاشی نمی‌کند تا مگر بیشتر بیاموزد. صفدر لقمان را گوسفند می‌نامد. هرچه بگویند همان

^۲ خوت: آب انبار کوچک خانگی

می‌کند. دوست دارم بگویم اگر گوسفند نبود که خواهرزاده تو را نمی‌گرفت. ولی سکوت می‌کنم چون می‌دانم خواهرزاده صفدر از لقمان سَرتر است. باید از خدایمان باشد که زن لقمان شود. پدر کسالت دارد. از وقتی نابینا شده کمتر به او رسیدگی می‌کنند. خدیجه یار زمان خوشی است و سمیه هم کاری می‌کند که کسی چیزی از او نخواهد. من هم دیگر برای خانه خود کم می‌آورم. گاهی می‌اندیشم فرزند خوبی نبوده‌ام. صفدر می‌گوید آه مادرم است که دامنش را گرفته است.

همه امیدواریم که به لقمان جواب مثبت بدهند. می‌دانم اگر صفدر بگوید کسی روی حرفش حرف نمی‌آورد. اسماعیل می‌گوید همه دوست دارند با طبقه بالاتر وصلت کنند ولی طبقات بالا از ازدواج با طبقات فرودست می‌ترسند. چرا که می‌دانند حریف آنان نیستند. به ظاهر به خود تفاخر می‌کنند ولی چَم و خم کار و تیز بازی‌های طبقه پایین‌تر را نمی‌دانند.

خدیجه: از ما ساده‌تر کسی نیست.

اسماعیل: شاید ما هم بالا بوده‌ایم و از بد روزگار به زیر آمده‌ایم. شاید ریشه‌ی ما جای دیگریست.

لقمان انتظار کمک از جانب پدر را دارد. ولی هیچ‌گاه از پدر نمی‌توان چیزی خواست. فرسنگ‌ها میانمان فاصله است. به قول سلمان هیچ‌گاه رو نمی‌دهند تا حرفی بزنی و چیزی بخواهی.

باز سلمان حرفش را می‌زند. همین است که می‌گویند حیا را خورده و شرم را قی کرده است. اسماعیل می‌گوید: پدر همیشه یا ندارد یا نمی‌تواند.

پدر می‌گوید اگر به لقمان چیزی بدهم، اسماعیل مدعی می‌شود که چرا به من ندادی؟ یک پسر که نیست. سلمان هم به دنبالش خواهد آمد. دخترها چه می‌شوند؟ پس بهتر است همه را به یک چشم ببینم. خدیجه هم اصراری ندارد.

سمیه: وظایف پدری چه می‌شود؟

پدر: مگر پدرم به من داد که من به شما بدهم.

حرف آخر را می‌زند. هرکس خود باید دنیای خود را بسازد. خدیجه هم باور دارد که عروس باید با نداری و وضعیت شوی خود آگاه شود و گرنه همیشه چشم به دست این و آن دارد و به عبارتی کاسه‌گدایی دست می‌گیرد و انتظار کمک دارد. نمی‌دانم خدیجه همچنان مادرزن لقمان را رقیب می‌بیند؟ بازی‌های روزگار بسیار است. خواستگار در خانه دیگری را می‌زند، عمرش به دنیا نیست. دخترش به عقد برادرت درمی‌آید. چرخش‌های چرخ همین است.

هرچه بیشتر انسان‌های ندار و ناتوان اطرافت هستند بیشتر به خدای دارا و توانا دل می‌بندی. خطبه عقد لقمان را هم شیخ‌اصغر می‌خواند. لقمان داماد شیخ‌اصغر شده و در انجام فرائض دینی جدیت بیشتری نشان می‌دهد. ربابه می‌گوید لقمان نماز شب خوان شده است. دائم

الذکر است ودائم الوضو تا که روزی اش افزون شود. بیچاره لقمان که باید از کرامات شیخ اصغر بشنود و توان صفدر، چماق بر سرش باشد. هرچه باشد عروس خانم، برادر و دایی نام آوری دارد.

علی اسهال شده است همه در مجلس عروسی اند و من مدام باید کهنه بشویم. از جوشانده های خاله هم نتیجه ای حاصل نمی شود. نمی دانم چرا شادی برای ما حرام است. امیدوارم روزی پسر دم دستم را بگیرد. ولی خدیجه می گوید دل به فرزند نبند. دوست دارم زودتر بزرگ شود و بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد ولی خدیجه همیشه می گوید شتر که بزرگ می شود زخمش هم بزرگتر می شود.

ربابه و خدیجه با هم پیچ می کنند و مدام می خندند. چنین القا می شود که خانواده عروس را ریشخند می کنند. دلم طاقت نمی آورد. می دانم، خاله خوش ندارد و لقمان نیز این حرکات را نمی پسندد. آهسته در گوش خدیجه می خوانم: خوش است برهم نخندیم، بهتر است باهم بخندیم.

خدیجه: پس بیا بر خر بخندیم.

لقمان از نزد ما می رود. خواهرزاده های صفدر در گرگان کسب و کار راه انداخته اند و لقمان با برادر زن ها مشغول خواهد شد. از بخت لقمان دو برادر زن در تجارتند و یکی در رخت نبوت. صفدر باور دارد که همنشینی علم و تجارت نتایج میمونی دارد. امیدوارم کسب و کارش رونق یابد، گرچه از توسری های صفدر می ترسم که بر سرش

چماق خواهد شد که خواهر زاده‌هایم تو را آدم کردند. از بخت ما صفدر همیشه خود را در کمک کردن به خواهرش مکلف می‌داند. آن زمان که فرزندان‌ش خُرد بودند درست، ولی دیگر همه از ما توانگرترند. خواهر ناتنی صفدر هم در پی پسران خود می‌رود. این هم کوچ بزرگی است. یکی از اعضای خانواده که رفت دیگران را هم به دنبال خود می‌کشد. سمیه به من می‌گوید خواهر شوهر دور بود، دورتر کردی؟

- یا نصیب و یا قسمت.

صفدر به خواهرزاده‌هایش خیلی علاقه دارد. می‌کوشد نقش دایی خوب را بازی کند. هرچند خواهرش ناتنی است و خاله از نزدیک شدن جلوگیری می‌کند و به عبارتی دفع خواهر شوهر می‌کند ولی صفدر عشق برادرانه دارد. از این رو همیشه از عباس می‌گوید و جانبازی او در صحرای کربلا و اینکه آب ننوشید چون خواهرزاده‌ها در خیمه تشنه بودند. چون برادرزاده ندارد حکایت را به خواهرزاده‌ها تقلیل داده‌است.

آنقدر سرگرم ساخت خانه هستیم که نمی‌فهمم عروسی لقمان چگونه شروع شد و چطور پایان یافت. هرچقدر می‌دویم به جایی نمی‌رسیم. هر خشتی که روی هم می‌گذاریم نتیجه خون دل خوردن‌هاست. سمیه می‌گوید چون بهشت شداد است. نمی‌دانم داستان بهشت شداد چیست. از صفدر می‌پرسم.

صفدر : خاکش به سر.

- می پرسم چطور؟

صفدر: شداد همان دم که پای در بهشت خود ساخته نهاد جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سمیه باید همیشه نفوس بد بزند. ته دلم خالی می شود. نمی دانم چرا نمی خواهد دست از کارهایش بر دارد. یعنی می شود که من هم درنگی بیاسایم. مبادا نتیجه کارمان بر باد رود؟ اگر خاله ناراضی باشد آنچه کاشته ایم دود نگردد؟

بعد از عروسی لقمان، بیماری پدر بیشتر شده، صفدر می گوید کارش تمام است. بی پرده، دلیلی بر اینکه در لفافه بگوید و دلمان را خوش کند نمی بیند. با صراحت بیانش همه آشنایند.

صفدر می گوید سختی و درد و محنت پیری یک طرف، بدترش برای یک مرد آن است که زنش هر جا نشست به هم نشینان بگوید که از مردی افتاده است و مردی ندارد.

به گمانم بخت با پدر یار بوده است که مادر زودتر از او رفته است. شاید هم صفدر از هم اکنون نگران پیری است. تعجب می کنم که چه نگرانی هایی دارد!

ربابه هم می خواهد ازدواج کند. سلمان شوهری پیدا کرده است. به هر حال خواهرزاده را باید شوهر داد. خدیجه زیاد راضی نیست، ربابه به شهر دیگر می رود. زن شمالی می شود. وقتی خدیجه می خواست نفرینمان کند می گفت الهی زن شمالی شوی. کار در شالیزار سخت

است. امروز دختر خودش زن شمالی می‌شود. می‌دانم که زیاد خوشحال نیست ولی دختر تا کی در خانه بماند. از هوای خوب شمال و پر برکت بودنش می‌گوید.

سمیه : بگو تا نسوزی.

خدیجه: دیوانه.

هرکدام جفتی یافته‌اند و پی زندگی خود می‌روند. تنها سمیه است که به تنهایی فردا نظاره می‌کند. سمیه را در آغوش می‌گیرم. خوشش نمی‌آید، خودش را از بغلم بیرون می‌کشد. آرزو می‌کنم که به خانه بخت رود. نگاه عاقل‌اندر سفیه به من می‌اندازد. می‌گوید خدا شفایت دهد. نمی‌دانم شاید بهترین دعا برای او همین باشد.

حنابندان ربابه از آن اتفاقات خاطره‌انگیز است. به این سن مراسمی چنین ندیده‌ام. سمیه می‌گوید بره را برای زیر تیغ چاق می‌کنند. صفدر هم با او هم نظر است؛ وقتی برای حمالی می‌روی باید دلت به چیزی خوش باشد. اینجا کسی گمان نیک نمی‌برد، همه نفوس بد می‌زنند. صفدر باور دارد که باید واقع‌بین بود، فقط احمق خوش‌بین است.

نگران پدر هستیم و اینکه مبادا مراسم بهم بخورد. مراسم کوچکی در خانه می‌گیریم، قرار است جشن عروسی را در شمال بگیرند. زن و مرد می‌رقصند و ما تماشا می‌کنیم. ما عروسی و عزایمان شبیه هم است. نه ساز و آوازی و نه بز و بکوبی. در مردانه که زل می‌زنند و همدیگر

را نگاه می کنند و در زنانه شاید چند جوانی، رقصی کنند. اما بر عکس ما، شمالیها می رقصند و هیاهو می کنند. کسی برای مراسم ربابه به شمال نمی رود. همه بهانه ای دارند. صفدر می گوید این مواقع مهمانان را به مراسم دیگر حواله می دهند. هر که می پرسد، می گوییم مراسم در شمال هست شما هم تشریف بیاورید. دوست داشتم می رفتیم ولی صفدر زیر بار نمی رود. برای یک شام عروسی این همه راه را گز کنیم؟ همه دور هم جمع شده ایم. دست پخت خدیجه را دوست دارم. می دانم که دوست دارد از او تعریف کنم من هم مضایقه نمی کنم. خدیجه در عین خستگی، سرزنده است. زن اسماعیل می گوید: خدا را شکر خدیجه جان، برادران و خواهرانی داری که هرچه درست کنی تعریف و تمجید کنند.

خدیجه: خوب می بینند، تعریف می کنند.

- صد البته آجی جان ولی همه چون شما اینقدر مُشَوَّق ندارند.
- خدیجه: ما که پاکبازیم از هیچ کس انتظار نداریم.
- شما چون بزرگی و پاکباز، اگر در تچین عدس همه بریزی، چیزی نمی گویند.

خدیجه: اگر چنین باشد که شما می گویی لابد در مجلس بزرگان دیده ایم. به هر حال گیس در آسیاب سفید نکردیم.

- اختیار داری، شما و پیری؟
- خدیجه: الهی عروس بد نبینی.

عروسی مکان مناسبی برای زخم زبان است. صاحب مجلس دیگر نمی‌تواند رُک باشد، مراسم آن اوست و باید دست به عصا گام بر دارد. خدیجه هم کسی نیست که بار دیگران را به منزل ببرد. یقین دارم سر فرصت در کاسه‌اش می‌گذارد. اگرچه دیگر خدیجه آن دل و دماغ و توان سابق را ندارد.

صفدر راست گفت. پدر، ما را تنها می‌گذارد. پدر به راستی پشت و پناه آدم است. ولی افسوس، دیگران را که می‌بینی، در می‌یابی که یتیم بوده‌ای و گمان می‌کردی که پدر بر سر داری. شاید آن روز و روزگار توقع هم کمتر بود. هرکس سر به کار خود داشت.

پدر در روزهای آخر، سمیه از لبش نمی‌افتاد. بیش از همه نگران سمیه بود. شاید ما را به مراعات او می‌خواند. شاید گمان می‌کرد در حق سمیه کوتاهی کرده، شاید نگران بود که سمیه را به سامان نرسانده است. در همان حال خراب کاغذ و قلمی خواست. می‌خواست وصیت کند. حرف‌هایش را سخت می‌فهمیدیم. نامفهوم بود. صفدر گفت هذیان می‌گوید. خدیجه رو به صفدر گفت: چون عُمَری در هنگام رحلت رسول.

صفدر: هرچه می‌شنوی باور می‌کنی؟

خدیجه: کجایش را باور نکنم؟

صفدر: پیغمبر سواد داشت بنویسد؟

خدیجه: اطرافیان که داشتند!

صفدر: پس چه نیاز بود بنویسد؟ می گفت می شنیدند.

سلمان: نوشته می ماند.

صفدر : وقتی خودت نتوانی بنویسی؟

خدیجه: می نوشتند، مهر می کرد.

صفدر: الان پدرت مهر دارد؟

راست می گوید پدر نه مهر دارد و نه سوادى و به نظرم نه حالى و رمقى كه درست بگويد. سلمان هم ترجيح مى دهد در اين لحظه آخر از وصيت پدر بگذرد. خديجه هم به خود مى آيد. چون پدر تنها نام سميه بر زبان مى آورد. بى شك مى خواهد همه چيز را به سميه ببخشد. اگرچه خانه براى مادر است ولى خب او هم از مادر ارث مى برد. شايد سهم خود را به سميه دهد. سلمان مى گويد چرا ما بايد هميشه هزينه كم كارى ديگران را بدهيم.

صفدر باور دارد در زمان حيات آنچه بايد انجام دهى را تمام كن تا براى آرامش وجدانت به چنين روز نيفتى.

خانه در اختيار سلمان، خديجه و سميه قرار مى گيرد. بهر حال بايد خواهران را زير پر و بال خود بگيرد. خوشبختانه صفدر به مال ديگران چشم ندارد. دون شان خود مى داند كه در باب اندك مال و اموال خانواده پدرى ام بگويد. هرچند مى دانم بدش نمى آيد و اين ظاهر امر است.

کارم زیاد شده است و خوراکم کم، مدام دلم پیچ می‌زند. خاله می‌پرسد بارداری؟ به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم حاملگی بود. علی دوساله است. شکمم بزرگتر می‌شود و کار هم بیشتر. اینجا زائو با غیر فرقی ندارد. کار، کار است و نباید بر زمین بماند. انتظار دومی را نداشتم.

حالا که پدر نیست و ربابه رفته، خدیجه با من درد دل می‌کند. خدیجه سنگ صبور خود را از دست داده است.

خدیجه از شوهر مرحومش می‌گوید: کل غلام مدعی بود هر وقت از خدا پولی خواست فرستاد.

خدیجه پرسید: الان بخواه.

- نیاز ندارم.

خدیجه: من دارم.

- نیاز تست.

خدیجه: مگر نیاز من و تو دارد.

- من ولی باور ندارم.

خدیجه: بهانه می‌آوری.

- اگر بی‌جهت بخواهم نمی‌دهد.

خدیجه: پس چه موقع؟

- هر وقت خودش بخواهد.

خدیجه: چطور گفתי هر وقت بخواهم؟

- وقتی خواست من و او یکی شود.
- خدیجه: پس خواست تو نیست.
- خواست واقعی من را او بهتر می‌داند.
- خدیجه: اگر می‌دانست که نیاز نبود تو بخواهی.
- ما برای خواستن نیامده‌ایم.
- خدیجه: پس برای چه آمده‌ایم؟
- پیغمبرش هم وقتی کفار قریش گفتند برای ما و یا برای خود چیزی بخواه گفت من برای این کار نیامده‌ام.
- می‌دانم وقتی نتوانی مُدعا را ثابت کنی تقلیلش می‌دهی. نمی‌دانم چرا مردها هرچه دارند برایشان کافی است و چیز دیگری نمی‌خواهند. پس چطور می‌خواهند دنیا را تسخیر کنند؟ این برای داستان‌هاست یا مردان دور و بر ما اینگونه‌اند. یا وقتی عاجز می‌شوند و ناتوانند خود را از تک و تاب نمی‌اندازند و قبای بی‌عرضگی بر تن نمی‌کنند؟ آخر تو را چه نسبت است با رسول؟ تا حرف بزنی می‌گویدی؛ می‌دانی رسول چه تعداد زوجه داشت؟ چند تا کتاب آن‌هم نصفه و نیمه خوانده‌ای، مدعی هستی؟ اگر این را می‌گویی، چرا نمی‌گویی که رسول خدا فرمود جبرئیل توان چهل مرد را به من عطا کرد. شوهر خدیجه از جمله مردانی بود که خود خواسته، در خانه محبوس شده بود. شاید لذت تنهایی را وقتی چشیدی به هیچ عنوان حاضر نیستی با جماعت روبرو شوی. نه از زخم زبان مردم خبری هست و نه از سرک کشیدن

در کار و زندگی‌ات. مردم می‌گفتند کل غلام...ون کار کردن ندارد؟
کل غلام می‌گفت بگذار بگویند. همیشه می‌خواند:

هرگز مگو در پشت سر گر تو نخواهی دسته‌خر
هرکه در این خانه می‌آید رمق کار کردن ندارد و زاهد می‌شود. تنها
صفدر است که خمیرمایه‌اش متفاوت است. بهتر است که با مردان
فامیل حشر و نشر ندارد. همین که بی‌عرضه و بی‌غیرت می‌خواندشان
جای شکر دارد. موجب می‌شود که رفتارشان را سرلوحه قرار ندهد.
ربابه به خانه بخت رفت و پس از آن پدر مُرد. به گمانم آخرین
ماموریتش این بود که نوه به خانه شوهر بفرستد. ظاهراً در این دنیا
کاری دیگر نداشت. صفدر می‌گوید خدیجه یکی مثل شوهرش پیدا
کرده‌است. به عبارتی بخت ربابه هم چون بخت مادرش است. بی‌جهت
نگفته‌اند بخت دختر به مادر می‌رود. هر چه زنان این طایفه کاری‌اند
نمی‌دانم چرا اسیر...ون گشادها می‌شوند. از آن می‌ترسم که...ون
گشادی در میان خانواده موروثی شود.

صفدر به لقمان می‌گوید یک میخ تا سرش تیز نباشد در دیوار فرو
نمی‌رود. پشت کوبش پُتک هم باشد نتیجه‌اش این است که یا دیوار را
خراب می‌کند، یا میخ کج می‌شود.

نغمه خواندی از رهایی
از فروغ جاودانی
همرخت گشتم ولی دامنم شدی
خندیدی و گفתי به من
ای بی خبر خامم شدی؟

بچه دوم هم به دنیا می‌آید. هزینه‌ها زیاده شده و درآمد افزایشی نداشته است. ورودی و خروجی بهم نمی‌سازد. زمان حضورم در بیرون خانه بیشتر است. صفدر باغچه‌ای خریده است. از وجین تا کاشت و داشت با من است. به کارهای خاله هم باید برسم. خاله پیش ما نیست. در خانه خود هستیم. نگهداری از بچه سخت است. به سمیه هم اعتمادی نیست. خدیجه هم چون خاله، ناتندرستی را بهانه می‌سازد. در هر صورت نمی‌توان انتظاری داشت در عوض سمیه و خدیجه از من انتظار دارند. در پخت نان به خدیجه کمک می‌کنم. کار از من و آرد از او، این همه شراکتی است که به کاهش هزینه‌ها کمک می‌کند. زمانه‌ای است که هرچه می‌کوشی در همان جای اول هستی. همین که به عقب نمی‌روی و سیر قهقرای نداری باید شاکر باشی. آنان که سن و سالی دارند می‌گویند خدا را شکر هر روز بهتر می‌شود، روزگار گذشته را ندیده‌اید. شازده‌های قجر یک‌تازی می‌کردند و سروری. پدر تعریف می‌کرد که به چشم خود دیده گوش عمویش را به دیوار میخ کرده‌اند. شازده به یکی از نوکرهایش می‌گوید پدر سوخته و عموی پدرم می‌خندد. پیش از ظهر تا غروب به دیوار چسبیده بوده و کسی جرات نمی‌کرده نجاتش دهد. به گمانم پسر کوچک شازده دستور می‌دهد تا رهایش کنند. از این رو تربیت سخت‌گیرانه بوده و بی‌ادبی نتایج بدی داشته‌است. سمیه مخالف است و آفتِ حیاتِ آدمی

را این سخت‌گیری‌ها می‌داند ولی خدیجه با صفا هم رای هست و توصیه می‌کند تا نباشد چوب‌تر فرمان نیارند گاو و خر.

باید نگران حسودی پسر بزرگ‌ترم باشم. خدیجه می‌گوید بچه‌ها حسودی می‌کنند. نزد خدیجه سخنی نمی‌گویم چون همیشه خود را مادر بی‌اجر و مزد می‌داند. امروز به او حق می‌دهم. هرچه می‌کوشی باز هم زمان کم داری؟ کار تمامی ندارد. شب هم راحت نمی‌توانی چشم بر هم بگذاری. تنها امیدم گذر عمر است، شاید سرعتش موجب شود فرزندان به سامان برسند.

روزها می‌گذرد و بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. زندگی تکرار کار است و کار. امروز مدام دلشوره دارم. انگار قلبم می‌خواهد بر سرعت تپیدنش بیفزاید تا بایستد. نمی‌دانم شاید دوباره حامله شده‌ام. خیلی زود است. سمیه دارد حرف می‌زند که او را با خمیر نان تنها می‌گذارم. سمیه می‌گوید باز بهانه کردی و رفتی. نمی‌دانم، انگار در گوشم می‌گویند که باید به خانه برگردم. در خانه را که باز می‌کنم صدای بچه را می‌شنوم انگار خرخر می‌کند. نکند چیزی در گلویش پیچیده؟ افتان و خیزان و یا خدا گویان به اتاق می‌روم. کافر نبیند و مسلمان نشنود. کودکم ضعف کرده خرخر می‌کند، آنقدر گریسته که صدایش در نمی‌آید کبود شده است. اتاق را بوی سوختگی فرا گرفته است. پای کودکم در منقل میان کرسی افتاده است. گوشت کامل سوخته و سیاه شده است. بر سر و رو می‌کوبم. نفسم می‌گیرد به سرفه می‌افتم. ضجه می‌زنم باید به

درمانگاهش ببرم. چون مرغ پرکنده در خیابان می‌دوم. می‌گیرم و می‌غرم. کار از کار گذشته انگشت‌های پای کودکم قطع می‌شود. کاش می‌مردم و این را نمی‌دیدم. کار بیرون از خانه و دویدن‌های مدام طاقتم را طاق کرده ولی کسی این را نمی‌بیند. نتیجه مهم است، در هر صورت بدهکاری، همیشه موضوعی برای سرکوفت هست. روزها می‌گذرد و همچنان درد، جان فرزندم را می‌آزارد. ناله‌اش را که می‌شنوم دلم ریش می‌شود. با خود می‌گویم اگر پیش خاله بودیم چنین نمی‌شد. پیش از این، قلت نزده بود، چطور قنداقش باز شد؟ علی چرا به خواب رفته بود؟ چطور دل به علی بستم؟ او خودش کودک است. صفدر چرا دیر آمد؟ قرار بود زودتر بیاید. کاش کمی صبر می‌کردم. صفدر بر خلاف معمول تا شب نیامد. همه دست در دست هم داده بودند که چنین گردد. خودم را نمی‌بخشم. کاش می‌مردم و این روز را نمی‌دیدم. زخم زبان خاله بیشتر آزارم می‌دهد. امروز می‌اندیشم که مادر خوبی هم نبوده‌ام. امروز به خدیجه حق می‌دهم. خدیجه می‌گفت کل غلام تا گرسنه است، خلق سگ دارد سیر هم که شد نفخ دارد چه از گلو چه از صفدر هم اینگونه هست. تنها پدر بود که کاری نداشت. هر روز که از رفتنش می‌گذرد به چشمم مهربان‌تر می‌آید. آن زمان قدرش نمی‌دانستیم. او هم در جوانی اینگونه بوده است؟ شاید مادر هم او را هم اینگونه دیده است.

چه شده که خدیجه مدام به یاد کل غلام می‌افتد، نمی دانم. برادرم سلمان می‌گوید شاید شوهرش او را به خود می‌خواند و می‌خواهد او را هم به سرای باقی ببرد.

صفدر به محفل می‌رود. استادی آمده و کرسی درسی بنا نهاده است. صفدر که نزد خود خواندن آموخته و به اشعار شاعران و کلام بزرگان بسیار علاقمند است در این جلسات شرکت می‌کند. حرف‌هایی می‌زند که تازگی دارد.

صفدر می‌گوید در علم سرسپردگی نیست، تعصب نیست. به هیچ عقیده و هیچ کسی تعهد نداری، مختاری بپذیری یا رد کنی، ولی برای هرکدام دلیل لازم است. مجبور به پذیرش نیستی. علم با بُت‌سازی مخالف است، هرچیز را همانطور که هست باید قبول کنی. به صفدر می‌گویم پس چرا اجازه نمی‌دهی بچه‌ها راحت حرف بزنند؟ بر می‌آشوبد و می‌گوید مادر اگر متوجه باشد بچه‌ها هم می‌فهمند. می‌گویم بگذار من هم به جلسات شما بیایم.

چون سپند برآتش می‌شود. می‌گوید جای زن‌ها نیست. جالب است که می‌گوید مردم در خلوت و در جمع یک‌جور نیستند. خودش را نمی‌بیند. من که علاقه‌ای به شرکت ندارم، می‌خواستم او را بیازمایم. وقتی خوب نیاموختی و آنچه شنیدی را درونی نکردی و با گوشت و جانث نیامیخت، لاجرم زود بر می‌آشوبی. چرا که پاسخی نداری، کاخ خود ساخته‌ات فرو می‌ریزد و تو نگران می‌گردی.

سمیه می گوید مطمئن باش آنکه از زندگی می گوید زندگی کردن نمی داند!

می پرسم چرا؟

سمیه: اگر زندگی می دانست فرصت نداشت تا برای دیگری بازگو کند.

اما صفدر می گوید زکات علم ترویج آن است.

سمیه: این سخن از برای خام کردن ناپختگان است.

می دانم؛ هرچه هست سخنان خوب است.

سمیه: بدان که دکان دار است.

ولی دکاندار هم مطاع نیک دارد.

سمیه: به شربت، زهر آغشته می کنند.

سمیه حرفهای خوب می زند. هرگاه از کلام نغزش متعجب شدی؛

چون گاو نه من شیر، لگدی می زند و تمام را می ریزد. اینگونه است که

به عقلش شک می کنی.

به خدیجه اعتراض می کنم که مرا به مکتب نفرستادی.

خدیجه: می رفتی که چه شود؟

- شاید روز و روزگارم بهتر می شد.

خدیجه: خدا پیشانی بلند بدهد و گرنه با سواد کسی روزش بهتر نشده.

- پس چرا ربابه را فرستادی؟

خدیجه: یتیم بود. پدر نداشت.

- منم مادر نداشتیم.

خدیجه: برایت مادری نکردم؟

- اگر مادر بودی که به مکتبم می‌فرستادی.

خدیجه: راست گفته‌اند:

فرزند کسان نمی‌کند فرزندی

چه خواهر باشد

چه خر دیگری.

صفدر از قول استاد می‌گوید که باید به دنبال تفاوتها بود. علم تفاوتها را آشکار می‌کند.

ولی خدیجه از شباهتها می‌گوید. باید به وحدت رسید.

صفدر: علم به دنبال تفاوت است. حتی سر انگشتان آدمیان یکی نیست.

برای من عجیب است و باور نکردنی.

خدیجه: هر که پی تکثر رفت از اصل دور می‌شود و اسیر دنیا می‌گردد.

صفدر می‌گوید اینکه میان فیل و باد شکم شباهت یافتی، که قطعاً می‌یابی تو را حاصلی ندارد.

می‌پرسم مگر شباهتی هست؟

- ده شباهت به تو نشان خواهم داد.

خدیجه می‌گوید با این کلمات و ادبیات سخیف سعی در مغلطه کردن دارد.

ولی خدیجه هم با این شباهت جستن و در پی وحدت بودن، دنیا را زیبا نمی‌بیند.

به گمان من مهم این است که این حرف‌ها چه تاثیری بر ما دارد. راست گفته‌اند: دوصد گفته چون نیم کردار نیست.

صفدر نمی‌گذارد بچه‌ها لحظه‌ای بنشینند. خانه را چون سربازخانه می‌بیند. بچه باید زرنگ باشد. تنبلی عاقبتش حمالی است. نباید شبیه دایی‌های خود شوند. اسماعیل که عرضه ندارد گوسفندی را ذبح کند و یا مرغ را سر ببرد، زنش گوسفند و مرغ را ذبح می‌کند. همین موجب آن است که صفدر هر جا نشست بگوید و چماق برسرمان کند. به‌هرحال زن اسماعیل از طایفه قصابان است.

اسماعیل می‌گوید شاه هم باشی و تندیس در میان میدان باشد و همگان دورت بچرخند، از فضل مرغان بی نصیب نمی‌مانی. مرغان هوا بر تندیس خرابی می‌کنند. پس پادشاه ماییم که مضحکه مرغان نمی‌شویم.

خوبی این عالم همین است همه از خود راضی‌اند و به دیگری می‌خندند.

ریشخند پادشاهان بین، گدایان می‌کنند

این شغالان، پوزه‌ها در جام شیران می‌کنند.

بچه‌ها روزی چند بار باید مسابقه دهند. هر که زودتر تا ایستگاه راه آهن برود و برگردد، اول سر سفره می‌آید. بهانه‌ای است تا او زودتر و

بهتر بخورد، تا بچه ها برسند. صفر بیان می کند که جوان، نخورد هم بزرگ می شود ولی وقتی شیر من را می خوردند دیگر کودکی آنها را نگه نمی داشت. شیرهام را می کشید!

زمستان است و صفر طبق معمول برف را در مجمع ریخته و بر رویش شیره می ریزد. می ترسم بچه ها سینه پهلوی کنند ولی صفر از شکم نمی گذرد. آخرشب می خورد که کسی بعد آن به حیاط نرود و همه زیر کرسی بخوابند. تازه ثعلب گیر آورده است. ثعلب را با شیر و شکر و زعفران مخلوط می کند. در حیاط برف ها را جمع کرده و ظرف در بسته را داخل برف می گذارد. چند بار تا صبح بیرون می رود و درون ظرف را هم می زند. اگر یک قاشق بستنی به من رسد ده قاشق خودش خورده است. تا کنون فالوده درست می کرد، حال بستنی هم به آن اضافه شده است. یخ رنده می کند و شیر بدان می افزاید. فالوده شیرازی هم فرا گرفته است و نشاسته می پزد. روزی نیست که کار جدید به کارهای من در خانه اضافه نکند. از چسباندن ماست تا درست کردن پنیر، همه چیز را دوست دارد خانگی تهیه کند. به قول خدیجه تمام روز به فکر خوردن است و همین که شیخ اصغر را می بیند از شرع می پرسد و اقوال بزرگان می جوید. سمیه می گوید آدمی، حیوانی است با آروغ های معنوی. برخی زود می آموزند هر جا چگونه ظاهر شوند و برای هر مجلسی به تناسب، کلامی و نقلی

آموخته‌اند. ولی نمی‌دانم چرا سمیه برعکس است. هر حرف و کلام را در جای دیگر می‌گوید!

صفدر که به خانه می‌آید باید کارهای خانه تمام شده باشد و گرنه می‌گوید تا الان چه می‌کردی که من آمدم به مطبخ می‌روی؟ صفدر معتقد است که برخی زنان برای آنکه بیکاری و تنبلی خود را لاپوشانی کنند همین‌که همسرشان از کار بازگشت به مطبخ می‌روند و خود را مشغول نشان می‌دهند. طفلک، بچه‌ها هم، همین مشکل را دارند تا هست که خرده فرمایش دارد و کار هست بعد انتظار دارد که درس هم بخوانند. پیش از مدرسه آنها را به مکتب‌خانه فرستاده است. همه به او می‌گویند زود است و او توجهی ندارد. به گمانم می‌کوشد تا وقت من آزادتر شود تا به فرمایشاتش بیشتر رسیدگی کنم.

صفدر هیچگاه جنس از فامیل و آشنا نمی‌خرد. بردار زن اسماعیل قصاب است. صفدر می‌گوید که خودش شنیده که گفته: باید گوشت خوب را به غیر داد و هرچه مانده و رگ و ریشه است به آشنا. چرا که آشنا نفرین نمی‌کند ولی غیر پدر و مادرت را هوا می‌کند و زن و زنیل برایت نمی‌گذارد.

صفدر به خدمت دولت در آمده، مادرش می‌گوید قبای نوکری دولت تن کرده است. نان نوکری دولت نخورده‌ایم. این هم از برکات هم‌نشینی با استاد و جلسات مربوطه است. خودش مدعی است که

حسب لیاقت، استخدام دولت شده ولی یقین دارم که سفارش استاد چنین کرده است.

ته دلم خالی می‌شود، نان دولت، خوردن ندارد؟ دودمانمان بر باد نرود؟

صفدر می‌گوید یک مستخدم جز خدمت چه خواهد کرد؟ اگر همه اینگونه بیندیشند که کار مملکت لنگ می‌ماند.

- برادرم سلمان هم می‌گوید نوکری دولت خوب نیست.

صفدر: گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، برادرت را نمی‌توان سرِ خلا فرستاد.

اسماعیل می‌گوید وقتی قبای نوکری به تن کنی از عدل و انصاف به دور می‌شوی. می‌کوشی تا اربابت را راضی کنی، ولی صفدر می‌گوید حاکم نمی‌تواند عادل باشد اگر عادل باشد دور و برش خالی می‌شود. نه حکومت، که سرش را هم از دست می‌دهد. آن‌آنکه دورت جمع شده‌اند بیشتر می‌خواهند و گرنه عاشق چشم و ابرویت نیستند. مگر می‌شود یکی برایت بمیرد و تو برایش تب نکنی. آن‌آنکه از عدل و انصاف حاکم می‌گوید در پی آن است که حکومت را ساقط کند. با حاکم، دشمن باشی و گردی بر قُبایت ننشینند؟ آنوقت است که قورباغه هم هفت تیرکش می‌شود. با خود می‌گویم اگر حاکم عادل نیست، نباید به او خدمت کرد. صفدر عدالت حاکم را جاهلانه می‌داند و باور دارد آن‌آنکه سودای حکومت دارد حاکم را به این یاهو می‌خواند!

در این مردم فرهنگ خدمت نیست هرکس می کوشد جای دیگری را بگیرد. در اینجا شوق ریاست هست. در این دنیای پهناور باز هم جا کم است. دزدان همه یکجا جمع می شوند این است که همیشه درگیر دزدان و خائنان هستیم. مشکل این است، وقتی کارها انجام شود همه می خواهند دخیل باشند. بگویند ما هم هستیم. همیشه فکر می کنند که دیگران می خورند، پس ما هم بیاییم، لقمه ای بگیریم. مردمی که علیه السلام نیستند همه را دزد می بینند. همیشه انتقاد دارند. ولی در مقابل قدرت، چاپلوسند و متملق. اگر کمی سستی بگیرد چنان بر تو می شورند و چنان رشادتی این بزدلان از خود نشان می دهند که در تاریخ نظیر نداشته باشد. این حرفها را که صفدر زده استاد به او خُرده گرفته است. بحث میان استاد و صفدر زیاد است، ولی به گمانم آن آتش تند صفدر کمی خوابیده باشد.

صفدر می گوید وقتی قهرمانان و الگوهای قومی بازندگان تاریخ باشند شکست بدیهی است مگر آنکه تعصب را کنار بگذاری، دلایل واقعی شکست را بیابی و گرنه مجبور به جفنگ گویی می شوی، حرفهایی می زنی بی سر و ته، می کوشی تا همه چیز را توجیه کنی. این سخنان هم اثر مجالستهای اوست.

اما وقتی به خدمت دولت درآمدی مُرتبتر می شوی. ظاهرت نظم و انضباطی پیدا می کند. خدیجه می گوید نوکران دولت در مجالسی می روند که زنانشان سرچاک و پاچاک هستند. دوستم ندارم صفدر به

چنین محافلی برود ولی خدیجه می گوید غیرت مردان از بین می رود و زنانشان را باید همراه ببرند. من نمی روم، زور که نیست.

خدیجه: پیش اجنبی خوش خدمتی می کنند.

می خواهم به دست و پای صفدر بیفتم. نمی خواهم به چنین مجالسی بروم. صفدر برافروخته می شود که هر خری هرچه گفت باور می کنی؟ من هم باید چون سمیه مدام تکرار کنم تا فراموشم نشود:

گوش به هر خر نمی کنم.

صفدر با خود اوراقی می آورد. کاغذ پاره ها و جزواتی می خواند و سمیه هم به آن ابراز علاقه می کند. به صفدر نمی گویم که به نوشته ها دست می زند. سمیه خواندن می داند. نمی دانم چیزی می فهمد یا فقط نگاه می کند. از سمیه می پرسم چه نوشته است می گوید تجربیات خران را آموزش می دهد.

می پرسم چرا می خوانی؟

سمیه: می خواهم دانش خران را بیاموزم.

- مگر نمی دانستی؟

سمیه: علم خران شاخه های مختلف دارد.

باز به سرش زده است. نمی دانم چرا همه را به هیات و شکل خر می بیند. عادت کرده که همیشه ساز مخالف بزند. به گمانم سعی دارد که به دیگران بفهماند که نمی فهمند. خب وقتی می خواهی نفهمی دیگران را ثابت کنی آنها هم تو را دیوانه قلمداد می کنند. جای

شکرش باقیست که از ادعای نبوتش خبری نیست. وسوسه می‌شوم که از او بپرسم ولی می‌ترسم که باز همه چیز را به هم بریزد. ولی صفدر که از او پرسید از رسالت چه خبر؟
جواب داد: دعوت عام نمی‌کنم.

صفدر حکایتی که از استاد شنیده بازگو می‌کند. باکره‌ای به نام ژاندارک برای شاه فرانسه پیام آورده و رهبری جنگ علیه انگلیسی‌ها را برعهده گرفته است. انگلیسی‌ها همه جا ریشه انداخته‌اند. چرا شیرهی جان دیگران را می‌مکند؟

صفدر از بچه‌های لقمان تعریف می‌کند با آنکه کوچکترند ولی مهمان که آمد همان ابتدا بچه‌ها را در حیاط سرگرم می‌کنند. نمی‌گذارند بچه‌ها درون خانه بیایند مبادا چیزی دست بزنند اما بچه‌های ما از مهمان بدترند. هرچه خوب باشد از تاثیرات تربیت خواهرش است و هرچه بد باشد از آن ماست. نه سمیه تحمل صدای بچه‌ها را دارد نه خدیجه و نه صفدر. از بخت من هیچ کس حوصله صدای کودکان را ندارد. همه بدنبال سکوت و آرامشند. در این دنیای پُر قیل و قال چگونه می‌توان پی سکوت بود!

به صفدر می‌گویم همه چیز را می‌خواهی اصلاح کنی، به بچه‌ها سخت می‌گیری.

صفدر چشم می‌بندد و می‌گوید اگر سخت نگیرم می‌شوند مثل برادرهای تو.

چیزی نمی‌گویم می‌دانم که صفدر در کلام بی پرواست.
 دلم می‌خواهد بگویم مگر برادرانم چطورند؟ سکوت بهتر است.
 نمی‌خواهم شر درست کند. ولی می‌دانم که خدا هم نتوانسته یا
 نخواست همه مطابق میل او باشند. من هم دوست دارم فرزندانم
 سربلند باشند. افسوس که هرکس راه خود می‌رود.

بر پسرها سخت می‌گیرد چرا که پسر به دایی می‌رود. نمی‌دانم چه
 هیزم تری برادرانم به او فروخته‌اند که درباه آنها چنین نظری دارد.
 سمیه می‌گوید تو را به او انداخته‌اند، اینگونه انتقام می‌گیرد. این هم از
 سمیه که هربار سخن بگوید تو را می‌سوزاند. من که به
 خواستگاری‌اش نرفته‌ام.

استاد صفدر آنطور که می‌گوید عاشق بوده و به حرمت عشق هنوز
 تاهل اختیار نکرده است. عجیب است مردی این قدر وفادار باشد!
 صفدر می‌گوید رقیب محبوبش را از چنگش بیرون آورده است.
 شکست را پذیرفته چون رقیب را قوی پنجه دیده است لذا نقش
 عاشق عاقل را بازی می‌کند. به روی خود نمی‌آورد و خرسند از این که
 محبوبش خوشبخت است. می‌دانم که صفدر هم باور ندارد ولی خب
 چیزی نمی‌گوید و کلام استاد را تکرار می‌کند. به هر حال عاشقی فهمیم،
 یا غیور مردی دیوانه، کدام مقبول تر است؟ اینکه صفدر هم او را استاد
 می‌نامد جالب است چون معترف به دانایی کسی نیست!

صفدر می گوید بر جهل و خرافه توافق بیشتر است چون خلق بیشتر جاهلند و خرافه پرست. این گزاره که خیر و نیکی در نهایت پیروز است جای سوال دارد! چون نمی خواهند شیطان را در برابر خدا پیروز نشان دهند.

راست می گوید و گرنه چرا سیاهکاران همیشه پیروزند! مغولان بر حق بودند؟ امویان و عباسیان اگر ناحق بودند چرا پیروز و بر مسند کار بودند؟ جواب سوال را نمی توان یافت. شیخ اصغر می گوید پیروز نیستند غرقه در زیور دنیا هستند.

صفدر پشت سرش می گوید جواب ندارد سخن را می پیچانند.

به گمانم این مطالب را صفدر از روی نوشته ها حفظ می کند. یکبار بر لزوم تکرار مطالب و سخن گفتن در جمع ها و مجالس کوچکتر گفت. سخنوران با خود واگویی می کنند و بعد در نشست های خودمانی تکرار می کنند تا مطلب ملکه ذهنشان شود آنگاه در جمع به راحتی داد سخن می دهند، و گرنه چگونه است که ما چند نفر بینیم سر و ته کلام را فراموش می کنیم.

صفدر دوست ندارد شیخ اصغر از مجالست او با استاد آگاه شود. همین مرا نگران می کند. بی شک استاد هم از نسبت صفدر با شیخ اصغر بی اطلاع است. از ترفندهای صفدر این است که مطالب را نزد مخالفان مطرح می کند و نقد آن را به گوینده باز می گرداند.

سلمان می گوید صفدر در اداره زیر دست زنی کار می کند. اینجا هارت و پورت می کند در اداره پیش زنان چون موش است. این هم از بخت ما و روزگار جدید است. شوهرت سرکار هم رود، نگران هستی. بد زمانه ایست، کار کنند می سوزی، در خانه بنشینند می سوزی. سمیه هم خبر دارد. بی شک سخن سلمان و خدیجه را تکرار می کند.

کارمندان زن در ادارات کار نمی کنند. پی بزرگ و دوزک هستند و پول می گیرند که حرف مفت بزنند. در واقع باید ارباب رجوع هزینه حق اللاس مدیر را پرداخت نمایند. حق اللاس هم از ابداعات صفدر است. در این میان صفدر باید سگ دو بزند. این سخنی است که او می گوید ولی اعتراف نمی کند که پی اجرای فرمایشات خانم منشی است.

از صفدر می پرسیم که در اداره زیر دست زنی کار می کند؟ کاشف به عمل می آید که منشی رئیس، خانمی است با کمالات و خواهر جناب استاد است.

نمی دانم چرا صفدر خانم منشی و استاد را به منزل دعوت نمی کند. اینقدر که از محاسن و کمالاتشان می گوید فیض زیارت حضرات را نصیب ما هم کند، بد نیست. به هر حال جناب استاد واقف به رمز و راز است و خانم، صاحب کرشمه و ناز. صفدر به من می فهماند که نسبت خویشاوندی استاد و خانم منشی را نباید کسی بداند؟

- چرا؟

خودش هم نمی‌داند. باید با خودم تکرار کنم شتر دیدی، ندیدی.
 در میان اوراق صفدر کاغذی می‌یابم. میان وسایلیش گذاشته است. چه
 می‌تواند باشد. از او بپرسم که می‌غرد که با وسایلم چکار داشتی؟
 چگونه می‌توانم دریابم چه می‌کند و چه می‌سازد. نمی‌دانم چه کسی
 برایم بخواند؟ دل به دریا می‌زنم. کاغذ را بر می‌دارم. می‌دانم که هنگام
 ظهر شیخ اصغر به مسجد می‌رود کاغذ را به او می‌دهم تا بخواند.
 نگاهی به من می‌اندازد و می‌خواند:

می‌روی ای گل زیبا

خدا پشت و پناهت بادا

به همان داغ شقایق سوگند

دل من غم دارد

نه فقط من

همه‌ی شهر تو را

به خدا کم دارد.

چیزی در نمی‌یابم. شیخ اصغر چیزی نمی‌پرسد شاید ناگفته می‌خواند.
 زنان بیشتر از هر چیز از شوی خود می‌ترسند. چون که از تنهایی
 خوف دارند. شاید از اینکه به آنان بخندند، در هراسند.

نمی‌دانم به روی صفدر بیاورم یا نه؟ اگر از او بپرسم شعر از آن چه کسی است می‌فهمد که در میان اوراق و مدارکش جستجو می‌کنم. اگر سکوت کنم دلم می‌ترکد. با گوشه و کنایه به او بفهمانم ولی چگونه؟ به سمیه بگویم از این چه می‌فهمد. ولی مگر سمیه می‌فهمد؟ می‌ترسم به جای پاسخ، از وادی خران سخن گوید.

در اوراقی که صفدر می‌آورد اشعاری که بر حاشیه نوشته شده را می‌شناسم. حس می‌کنم که او، فقط می‌نویسد. در رفتارش تغییری نمی‌بینم. صفدر از چیزی نمی‌هراسد. به قول خاله از آن بترس که سر به تو دارد. به سمیه می‌گویم یا باید برایم بخوانی یا دیگر نمی‌گذارم به کاغذها دست بزنی. ولی اگر اشتباه بخواند می‌توانم تشخیص دهم؟ سمیه مطابق انتظارم دیوانه بازی در می‌آورد. می‌گویم چه نوشته؟ می‌گوید، خرنوشته است.

می‌گویم تو که آموخته بودی؟

سمیه: به کار نیامد فراموش کردم.

ترس آن دارم که بخواهند صفدر را به دام بیندازد یا سوی خود بکشانند. هرچه می‌کوشم دلیلی نمی‌یابم. باید دل خوش داشت و بد به دل راه نداد.

صفدر سرحال نیست. چیزی نمی‌گوید به نظر بیشتر بهانه می‌گیرد. سمیه می‌گوید مبارک است دیگر بالای سر صفدر زن نیست. سمیه در خانه است و بیشتر از من خبر دارد. شاید من همه جا نامحرمم. خانم

منشی انتقالی گرفته است. امروز نوشته‌ها معنا می‌شود. سمیه از احوال باخبر است می‌گوید به دل بد راه نده که نوشته‌ها سخن دل صفر نیست. هر که کلامی نوشت یا زمزمه کرد تا رسیدن به معنای آن فاصله دارد. آنکه می‌فهمد از رخساره‌اش نمایان می‌شود.

می‌پرسم تو می‌بینی؟

می‌گوید: آری.

شعری می‌خوانم. می‌پرسم بر جبینم نمایان شد؟

- نه.

می‌پرسم پس چگونه می‌گویی می‌بینی؟

چون تو شعر را نمی‌فهمی!

می‌گویم چطور نمی‌فهمم؛ نه قم میرم نه کاشان، واضح است.

سمیه: اهل قالی نه اهل حال.

گاهی دلم به حال خود می‌سوزد. همنشین و هم‌زبان سمیه است. او هم که حالی به حالی است. قسمت من از هم‌دل و هم‌زبان چنین است. ظاهراً استاد همچنان در شهر است و جلسات هفتگی را برقرار می‌کند.

سمیه دوباره شر به پا کرده است. بعد از مدتها با خدیجه به حمام رفته‌است. دوست دارم بگویند به حمام خانه‌ی ما بیایند ولی می‌دانم که صفر خوش ندارد. مدام باید مراعات دیگران را بکنم. بر خلاف خانه‌ی پدری این خانه حمام دارد. از مزایای خانه‌های جدید است.

خاله هرچند حمام بیرون را می‌پسندد و می‌گوید مشّت و مال دلاک و گرمای خزینه چیز دیگریست ولی گاهی به حمام خانه‌ی ما می‌آید. در تابستان خوب است، با دستک آب بر روی خود می‌ریزیم. صفدر می‌گوید به زودی آب به خانه‌ها می‌آید. نمی‌دانم چه زمانی خواهد بود ولی غریب است، مگر می‌شود؟ خانه را آب بر می‌دارد. اگر این‌گونه باشد که صفدر نقل می‌کند، دیگر نیاز نیست حتی زمستان به حمام عمومی برویم ولی حمام بیرون لطف دیگر دارد. هم نظافت است و هم نقل و حکایت. خاله می‌گوید چقدر دختر پیدا کردن و انتخاب زوجه برای فرزندان سخت می‌شود. من که پسر دارم چه باید بکنم؟

با خاله و پسرانم به خانه‌ی پدری می‌روم. خدیجه ناخرسند است. متوجه اشتباهم می‌شوم. نباید خاله را با خود همراه می‌کردم. خدیجه نیشش را می‌زند: با لشکر آمدی؟

خاله: همه مشکلات از آدم به دوری ایجاد می‌شود.

خدیجه: خدا را شکر که در خانه شما به روی خلق باز است.

نه وقت و نه حوصله‌ی این سخن‌ها را دارم. می‌خواهم زودتر سمیه را ببینم. در اتاق است و سر زیر لحاف برده است. حال و روز خوبی ندارد. مدعی است که برای پادشاه پیامی دارد. صفدر هم می‌آید. سلمان هم در پی او وارد می‌شود. حکایت سمیه تمام شهر را پُر کرده است. به سلمان کنایه می‌زنند که خواهرت به شاه نظر دارد. یکی گفته: موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دمش می‌بست.

از سمیه می‌خواهم پیامش را بازگو کند. قول می‌دهیم که خودمان به شاه منتقل می‌کنیم.

سمیه: خودتی.

صفدر: حال پیام چیست؟

سمیه: تنها، به پادشاه می‌گوییم.

سلمان می‌گوید دیگر برای حمام هم نباید بیرون رود. سمیه فریاد می‌زند. فریادش وحشتناک است. می‌ترسم. می‌گوید جان شاه در خطر است. به زحمت به او جوشانده می‌خورانیم مگر آرام شود. این آتش هم از گور صفدر بلند می‌شود. این حکایت ژاندارک چه بود که بیان کرد. حال سمیه خود را ژاندارک می‌داند. مدعی است که هدایت خاص دارد نه رسالت عام.

صفدر جوجه خروسی آورده و با مرغ‌های مرغدانی همراه کرده است. بچه‌ها سرگرمند. هر روز درانتظار تخم مرغند و میان خود تقسیم کرده‌اند. سه عروس و یک خروس داریم. یکی از مرغ‌ها تخم دوزرده می‌گذارد که برای صفدر است. تخم دوزرده تنها برای اوست و باکسی قسمت نمی‌کند. این جوجه خروس یک ریز می‌خواند. وقت و بی‌وقت نمی‌شناسد. نمی‌دانم اجلش رسیده است.

صفدر گاهی بخش‌هایی از جزوه‌اش را می‌خواند؟ آنچه او می‌خواند من به آن علاقه‌ای ندارم. ولی در ذهنم می‌ماند؛ هر که قلم به دست دارد می‌نویسد. حال آنکه تنها، ادبیات را خوب می‌شناسد ولی چون به

دست به قلم است و فنون بلاغت و کتابت می‌داند در هر موضوعی اظهار نظر می‌کند و گاه خلاق را گمراه می‌سازد.

آنچه مشخص است هرچه استاد می‌گوید صفدر مخالفتی می‌کند. به راحتی همراه نمی‌شود. عجیب است که دل به صفدر بسته است. شاید فهمیده که صفدر از توده‌ای جماعت خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا احساسی در درونم می‌گوید می‌خواهند صفدر را جذب تشکیلات خود نمایند، وگرنه این مسخره بازیها چیست، نشست بررسی موضوعات جاریه، فعالیت برای رفاه اجتماعی. در سرم نام استاد معادل با توده‌ای است. نمی‌دانم چرا؟ نه صفدر چیزی گفته و نه آنها را قبول دارد و نه من با افکارشان آشنا هستم. ولی به نظرم هرکه افکارش عجیب و تازه باشد لابد توده‌ایست. شاید اسماعیل و سلمان به امور و اموال اشتراکی خوش باشند ولی صفدر همیشه در پی جداسازی است. شعارش این است مال من مال من، مال تو مال تو. می‌گوید اگر شراکت خوب بود خدا هم شریک می‌گرفت. حتی زندگی مشترک را هم شراکت نمی‌داند. از خودم می‌پرسم اگر شریک نیستیم پس چه هستیم؟ ولی صفدر حتی شراکت درخانه را با مادرش تاب نیاورد. ولی سلمان به این که در مال و اموال دیگران سهمیم شود خرسند است. می‌گوید چه خوش است همه چیز اشتراکی باشد. دیگر نه جنگی بود و نه نزاعی. می‌گوید پیامبری پیش از این به اشتراک باور داشته، اگرچه نامش را نمی‌داند. صفدر می‌گوید نام این مدعی پیامبری مزدک بوده است.

هیچ بی‌غیرتی زن و ناموسش را با دیگران شریک نمی‌شود. سلمان بحث نمی‌کند. چون می‌داند که سکوت بهتر است. نمی‌خواهد ناسزاهای بیشتری بشنود. ولی به نظرم از زندگی اشتراکی خُرسند است و آرزویش را در سر می‌پروراند.

می‌دانم که استاد نام مزدک را به صفدر گفته است. استاد چون دایره‌المعارف است به نظرم همه باید مرجعی داشته باشند تا به آن رجوع کنند.

خروس که می‌خواند اعصاب صفدر را بهم می‌ریزد می‌خواهد سرش را ببرد که سلمان مشکل را حل می‌کند. با کمی روغن ماتحت خروس را چرب می‌کند دیگر صدایش بیرون نمی‌آید. موقع رفتن، سلمان می‌گوید با این همه ادعا حریف صدای خروس نمی‌شوید!

صفدر داد و فریاد می‌کند. در داخل یکی از جزوه‌ها نجاست هست. نمی‌دانم کدام خیر ندیده داخل جزوه صفدر ریده است. مدتی بود که به سراغ این یکی نرفته بود، شاید این خرابی برای خیلی قبل باشد. به همه بدبین است. قسم می‌خورم من مخالفتی با جزوه و استاد ندارم. شاید کار مهمانان بوده است. می‌خواهد کتکی به بچه‌ها بزند تا فراموش نکنند. کسی گردن نمی‌گیرد، همه ابراز بی‌اطلاعی می‌کنند. می‌گوید کرم از درخت است. یقین دارم کار همین بچه‌هاست.

قبول نمی‌کنم. بچه‌ها به جزواتش چه کار دارند؟

صفدر: اجنه‌ها که این کار نکرده‌اند؟

- حالا شده است.

صفدر: بچه‌ها به دایی می‌روند یادت رفته سلمان هم چنین کرده بود.

- به یاد ندارم.

صفدر: این مواقع همیشه فراموش می‌کنی.

اگر چه ته دلم خوشحالم ولی نمی‌دانم چه کسی چنین کرده است.

شاید هم پیامی است، آنچه می‌خوانی و جمع کرده‌ای تنها به همین

کار می‌آید. به او می‌گوییم بر می‌آشوبد.

چشم‌های خدیجه آب سیاه آورده و بینایی‌اش هر روز کمتر می‌شود. هزینه درمان زیاد است. خدیجه امیدش به سلمان است و سلمان هم یک سر دارد و هزار سودا. سمیه می‌گوید که نگران نباش اگر یک جس ضعیف شد جس دیگر تقویت می‌شود.

حلیمه: تو که مغزت از کار افتاد کجایت تقویت شد؟

سمیه: بر سر چارقد باید بی‌مغزی عار نیست.

صفدر می‌گوید این برادرانت بی‌عرضه و بی‌غیرتند لذا دست به کار شده است. از دوست و آشنا مبلغی جمع کرده تا چشمش را مداوا کند. سلمان انتظار دارد شوهر ربابه کمکی کند. هر که چشمش به دست دیگریست. در این میان صفدر مرد میدان شده. آنچه که جمع شده کفایت هزینه‌های عمل چشم را می‌کند، البته صفدر کفایت مبلغ را اعلام کرده، باید سلمان پیگیر شود ولی سلمان می‌گوید مبلغ کم است.

صفدر: سلمان برای خودش چانه میزند، از کنار این هم می‌خواهد چیزی بکند.

خدیجه و سمیه تحت تکلف سلمان قرار دارند. سلمان برای خرج خود لنگ است و خانواده اش در مضیقه، حال باید خواهران را هم جمع و جور کند. به هر حال خانه پدری را که در اختیارگرفتی باید این هزینه‌ها را هم قبول کنی. خانواده ما هر یک به سویی رفته‌اند، ربابه سوی مازندران، لقمان به گرگان و اسماعیل سفیل و سرگردان.

صفدر می گوید خدا آنها را دیده که آواره غربتشان کرده.

ما که در شهر خود غریبیم چه هراس از غربت داریم. نمی دانم چرا همیشه برای ما می خوانند خدا خر را دیده، به او شاخ نداده؟ نمی دانم مگر چه کردیم؟ چرا همیشه این خلق از اینکه دیگری ندارد یا ناتوان است خرسندند. گمان می کنند که به آنان شاخ می زنیم؟

سلمان امروز و فردا می کند، هر روز به بهانه ای، یک روز مبلغ کم است و تکافوی کار را نمی کند، روز دیگر زود است و باید رسیده شود. باید به تهران رفت. پزشکی گفته آب مروارید است و باید صبر کرد تا زمانش برسد.

ربابه می گوید آب مروارید نشنیده بودم.

سمیه: مادرت همه چیزش فرق می کند.

ربابه: بیچاره مادرم که پای برادر و خواهر نشست.

بی تابیهای سمیه هر روز بیشتر می شود. خدیجه از یکسو و سمیه از دیگر سو امان سلمان را بریده اند. خدیجه چشم بیرون رفتن ندارد. خدیجه می گوید اگر چشم داشتم میرفتم و باطل السحر می گرفتم. می پرسم چرا پیش از این نگرفتی؟

خدیجه: دست تنها به همه ی امور نمی رسیدم.

می خواهم به دنبال باطل السحر بروم. شاید افاقه کند. صفدر منعم می کند. خرافات را پسندیده نمی داند ولی سمیه از دست می رود. مدام می گوید در درون سرم می کوبند. به جان شاه سوقصد می شود.

سلمان بیشتر نگران است که این حرف‌ها برای ما شر شود. صفدر کار اداری دارد او هم نگران است. صفدر می‌گوید از این طایفه جز شر نمی‌رسد.

صفدر اصرار دارد که خدیجه را به تهران ببریم. پسرخاله استاد، چشم پزشکی حاذق است. استاد هماهنگی لازم برای عمل چشم را انجام داده است. سلمان بهانه‌جویی می‌کند که باید نزد کسی رفت که نامش را شنیده باشیم.

صفدر: به غیر چند پینه‌دوز و پالان‌دوز اسم چند نفر را شنیده‌ای؟

سلمان: تهران رفتن سخت است، فکر رفت و آمد هم باید بود.

سلمان حق دارد. هزینه‌ها به یکطرف، رفت و آمد و اقامت در شهر غریب هم از سوی دیگر دشوار است. چاره چیست، باید تعجیل کرد. می‌ترسم دیر شود. سلمان می‌گوید آب مرواید است دیر نمی‌شود. آب سیاه را باید سریع عمل نمود.

بهرحال چه آب سیاه و چه آب مروارید، خدیجه دیگر نمی‌بیند. به نظر بیش از حد رسیده شده است. سمیه در حیاط چرخ می‌زند و می‌خواند:

خام بدم پخته شدم سوختم.

سلمان در توجیه کار خود می‌گوید طبیبی که از فرنگ برگشته به کار نمی‌آید.

می‌پرسیم چرا؟

سلمان: آنکه به این خراب شده بر می گردد یقین داشته باش آنجا که بوده خوب نیاموخته، نصف و نیمه فراگرفته و این نیم خورده‌ها را به خورد ما می دهد.

صفدر: دنیا دیده است.

سلمان: درمانده است که باز آمده.

صفدر با سلمان دعا می کند و پیش زن و بچه آبرو برایش نمی گذارد. صفدر می گوید؛ سلمان صد تومان گرفت و خواهر زاده اش را به عقد شالیکار در آورد.

سلمان سرخ و سیاه می شود. می گوید: بیا و خوبی کن. امان از حرف مردم. هرکسی بختی دارد. مهم این است که سر زندگی رفت.

صفدر: تو همانی که کار خیرت این است که ..ون بچه یتیم بگذاری. ربابه ناراحت می شود. خوب است که شوهرش در خانه نیست. همیشه در میان گرفتاریها باید نگران بود تا شر دیگری درست نشود.

ولی کار از کار گذشته است. به نظرم از پول‌ها هم خبری نیست. سلمان خرج کرده، به هر حال زندگی خرج دارد! ولی اطمینان دارم که صفدر از حلقومش بیرون می کشد. اما اکنون باید به فکر خدیجه بود.

صفدر می گوید این سلمان پول را خرج کرده و بهانه می آورد.

سلمان یکبار گفت سهم برادر و خواهرها از خانه پدری را خیرات دادم. خاله از او پرسید با اجازه چه کسی چنین کردی؟

حسن: خاله جان این خنز پنزر که ارزشی ندارد. خجالت می کشم حرفش را بزنم.

خاله: نه اینکه خیلی دارا هستی؟

سلمان: دستان خالیست ولی همتان عالیست.

خاله: زرشک.

سلمان: با بخشش، بگذار موجب شادی روح مرحومان شود.

صفدر می گوید کسی که نان ندارد اگر دستش برسد به همه جا چنگ می اندازد.

با خود واگویه می کنم، بگذار تا خواهرانم بر سر سفره او هستند، استفاده کند.

زندگی تکرار است و تکرار، در دفتر زندگی خاطراتی هستند که به مرور رنگ می بازند و یا رنگ دیگر می گیرند، گاهی واقعهای رخ می دهد و در ذهن می ماند؛ همان تک خاطره ها و باز تکرار و تکرار، توالی روزها و شبها.

سلمان می گوید سمیه دیشب تا صبح فریاد می زده، او را در اتاق محبوس کرده اند. اینقدر داد زده که صدایش گرفته است. می خواستند دهانش را ببندند. سلمان می گوید در محل برایمان آبرو نگذاشته است. هر روز مصیبتی جدید اضافه می شود.

دکتر معتمد می گوید که چشم خدیجه کور شده است. خود دکتر معتمد به سختی می بیند. صفدر می گوید باید به تهران رفت. ظاهراً بجای رسیده شدن، پلاسیده شده است و پوسیده.

شهر در تکاپو است به جان شاه سو قصد شده ولی جان سالم به در برده است. نگرانی بیشتر می شود مبادا گمان کنند سمیه خبر داشته و یا با توده‌ایها در ارتباط بوده است. از استاد هم خبری نیست. ناپدید شده. باید پس فردا به تهران برویم. چشم خدیجه چه می شود؟ سلمان می خواهد سفر به تاخیر افتد ولی در هر صورت نوبت مطب می سوزد. سلمان گفته بود تخم پدر نیستم اگر سنگ هم ببارد خدیجه را به تهران نبرم. اکنون موعد امتحان است. حرفی زده است و مانده. از استاد هم خبری نیست تا هماهنگی‌های بعدی صورت پذیرد. باید رفت و نوبت را نسوزاند.

سلمان به ناچار خدیجه را به تهران می برد. شاید دکتر تهران بتواند کمکی کند. خدیجه و سلمان که نیستند کنترل سمیه دشوار می شود. باید مراقب بود که از خانه نرود. وقتی یکی از پای می افتد، ده نفر را زمین گیر می کند.

بعد از واقعه بهمن ماه استاد هم فراری است. صفدر نمی خواهد سخنی به زبان بیاورد. از اینکه بگویند با استاد همنشین بوده نگران است. نوشته‌ها را می سوزاند. همان نوشته‌هایی که درونش نجاست گذاشته بودند. چه قشقرقی به پا کرد!

حال که استاد توده‌ای از کار در آمده و صفدر با اینهمه مخالفت با توده‌ای‌ها در جلساتش شرکت می‌کرده بعید نیست پسر خاله‌اش هم توده‌ای باشد. به صفدر که می‌گویم چنان فریاد می‌کشد که بندبندم می‌لرزد. می‌گوید بار آخر بود اسم توده‌ای به زبان آوردی. نمی‌دانی شهر شلوغ است. می‌خواهی بی‌جهت سرم را بر دار کنی. نمی‌دانی پارچه پاک آتش می‌گیرد؟

ولی سمیه آرام شده است. به نظرم به دلش برات شده بود. دیوانگی هم عالمی دارد.

آدرس دکتر پاک‌طینت را استاد پیش از این به صفدر داده بود. پسر خاله‌اش فرنگ تحصیل کرده‌است. این فرنگ رفته‌ها زیرشان باد می‌دهد. نگرانم، زمانه‌ی پُر آشوبیست.

خوابهای پریشان می‌بینم. خواب‌هایی که تکرار می‌شوند. خواب می‌بینم خدیجه افتاده و لگنش شکسته است. نه چشمش می‌بیند و نه می‌تواند راه برود. زمین گیر شده است. در اتاق کوچک خانه پدری منتظر است تا لگنش را خالی کنند. در خواب به خود می‌لرزم. هر شب کابوس می‌بینم. امشب باز تکرار می‌شود. دیگر خوابم نمی‌آید. عرق کرده‌ام. نفسم بالا نمی‌آید.

برای سمیه خوابم را می‌گوید. سمیه هم همین خواب را دیده است. عجیب است. گمان کردم مسخره بازی در می‌آورد ولی وقتی گفت بر

تخت چوبی در بالای اتاق خوابیده و لحاف گل‌دار بر روی خود انداخته، دانستم همان است که من دیدم.

اقتدار خدیجه دیرسالی است که پایان یافته و به گمانم سزای روزهای سروری را می‌پردازد. زندگی نشیب و فراز بسیار دارد. زندگی در نهایت به نشیب است. دویدن و دویدن خلاصه دوره جوانیست و به موعده پیری، آنگاه که باید موقع استراحت باشد، بیماری و درد به سراغت می‌آید.

روزگار خوبی پیش رو نمی‌بینم. ربابه در شهر دیگریست. شاید بیشتر نگران خودم و سمیه هستم. بار خدیجه هم بر دشمنان خواهد بود. از پیری می‌ترسم.

سلمان و خدیجه بازگشته‌اند. خدیجه ساکت است.

سلمان قسم می‌خورد که دکتر پاک طینت دیگر نیست ولی کسی قبول نمی‌کند. سو قصد به جان شاه همه چیز را برهم زده است. به سرم آمد از آنچه می‌ترسیدم.

سلمان می‌گوید: دکتر پاک طینت هم ظاهراً توده‌ای بوده و در تعقیب و گریز کشته می‌شود.

صفدر: شاید هم بدخواه داشته و مباحث دیگری در جریان بوده است. امروز همه چیز را سیاسی می‌کنند.

سلمان: ناگفته نماند که شنیدم بهایی بوده.

اسماعیل: پس کسی گردن نمی‌گیرد.

می پرسم پس خورش پامال می شود.
 خدیجه: بهایی باشد که خورش مباح است.
 صفدر: این چه حرفیست مگر خون آدمی مباح می شود؟
 اسماعیل: به نظر تو، خون توده‌ای مباح است، حالا خدیجه خون بهایی
 را مباح می داند. فرقی می کند؟
 صفدر: توده‌ای دشمن کشور است.
 اسماعیل: این هم دشمن دین است.
 سلمان رو به صفدر می کند و می پرسد: تو که با توده‌ایها مشکل
 داشتی چطور رفقای را شناختی؟
 صفدر: من چه رفاقت با دکتر پاک‌طینت داشتم.
 سلمان: با پسر خاله‌اش نرده عشق می باختی؟
 صفدر: این چه حرفیست. می فهمی چه می گویی؟
 سمیه چون همیشه می خواند:
 راوی نکبت خویشم
 چه کنم من
 پر پرواز ندارم.
 می خواهم بحث را تمام کنم. رو به سلمان، می پرسم؛ از آنچه گذشت
 بگو.
 سلمان: می گفتند در مطب نوشته بوده؛
 ورود مریض بدون همراه، لطفا خدا را همراه نیاورید.

اسماعیل: یعنی چه؟ مگر خدا همراه مریض می‌رود؟
 صفدر: پس به هیچ چیز باور نداشته است.
 سلمان: به هر حال این پزشک ناکام دیگر در قید حیات نیست و در زیر
 خاک آرمیده است.
 ربابه: پزشک هم ناکام می‌شود؟
 صفدر: به نظر این طایفه از زن می‌گریزد پسر خاله اش هم مجرد بود.
 سلمان: پدر عشق بسوزد.
 می پرسم مگر عاشق بوده؟
 سلمان می‌خندد و می‌گوید لابد بوده!
 اسماعیل: کار خدا بوده که خدیجه زیر تیغ این پزشک نرود.
 سلمان می‌خندد و می‌گوید دیدید خواست خدا بوده!
 خدیجه: هم درد و هم درمان از اوست.
 سلمان: ظاهراً پاک طینت گُنیهِ اصلی‌اش نبوده.
 اسماعیل: این جماعت، نام و گذشته خود را مخفی می‌کنند.
 سلمان عکسی آورده است. چه جوان برازنده‌ای است. ظاهراً عکس
 دکتر پاک طینت است. عکس دست به دست می‌چرخد، خدیجه دیگر
 چشم ندارد که ببیند.
 بر خلاف ما که مشتاقیم، سمیه علاقه‌ای ندارد. عکس را می‌گیرد تا به
 صفدر بدهد. بر جان سمیه ریشه افتاده، می‌لرزد. دهانش کف کرده
 است. صفدر می‌گوید مبادا سکنه کرده است. این ضعف و این حال

مدتی است که تکرار نشده، چند روزیست که بهبودی یافته بود.

می لرزد و چیزی نمی گوید.

- چه اتفاق افتاد؟

چشمش به عکس افتاد چنین شد.

- نام دکتر چه بود؟

سلمان: کریم.

خدیجه بر سرش می زند.

سمیه در میان نفس زدن هایش می گوید:

کریم

کریم.

۱۳۹۹/۱۰/۲۷

۱۴۰۰/۹/۲۰